کاوهٔ ۵ ۸ ساله با نویسندگان گرانمایه

من هم به مانند بسیاری از خوانندگان، سخت مشتاق بودم که در مراسم بزرگداشت هشتاد و پنجمین سال تأسیس کاوه حضور و سهمی داشته باشم. چرا که آزادگی، دانش، تقوی و خدمتگزاری زنده یاد سید حسن تقی زاده بنیاد گذار کاوه را پاس دارم و مدیر و نویسندگان توانا و داشمند آن را ارج می گذارم.

دریغا که کهن سالی من و نامساعدی فصل و هوای محل برگزاری این بزرگداشت، مرا از موهبت حضور باز داشت. با اینهمه به مصداق «مالایُدرك کله لایترك کله» به جا دیدم که نقد گفتاری از شماره (۹۲) کاوه را جانشین شرکت در بزرگداشت این جشن قرار دهم، از بنیادگذار بزرگوار تجلیل کنم واز برپا دارندگان و نویسندگان پر توان و نستوه کاوه سپاس دارم.

استاد علی میرفطروس در گفتگوئی با کاوه از سید حسن تقی زاده، آن پیش کسوت مشروطیت و متفکر آزادیخواه آذربایجانی سخن گفته و نکته های چندی را یادآور شده است که هر نکته اش راه به جائی دارد و هر سخنش روشنگری هائی را می نمایاند.

من که به مقتضای سنین عمر به تاریخ زنده ای مانم که خود ناظر بعضی از نوشته های این محقّق تاریخ و نویسندهٔ توانا بوده ام و از طرفی به سابقهٔ آذربایجانی بودن با تقی زاده آشنائیها داشته ام، گفته های میرفطروس را برانگیزاننده جرقهٔ خاطرات خود یافتم و به جا دیدم دربارهٔ کاوه و پی افکن دلیر آن یادآوریهائی کنم.

اگرچه منوچهر جمالی نویسندهٔ دیگر در همان شمارهٔ کاوه، کاوهٔ آهنگر و داستان حماسه ای او را ساختگی میداند، که بنظر من نیازی به این گفتار به ویژه در کاوه و در آن شماره نبود، ولی از این ساختگی بودن چه باك که کاوه جای اسطوره ای خود را با وجود مجلهٔ کاوه استوارتر کرده است. کاوه ای که علاوه بر مدیر توانا و نویسندگان و اندیشه ورانی چون علی میرفطروس و دیگران چنان بنیانی را بی افکنده است ۵که از یاد و باران نیابد گزند»

اما دربارهٔ اصل گفتگو با استاد میرفطروس، چون قصد من در این نوشته یادآوری خاطراتی در ارتباط با نوشته های این نوسته های این نوسته، از پرداختن به گفته های بحث انگیز دیگر مانند: «اسلام به مانند دیگر ادیان اساساً به منظور تعاون اجتماعی و تلطیف اخلاقی و معنوی جامعه بوجود آمده پشم میپوشم و این نویسنده توانا را در موضع پیر و مرشد، حافظ قوار میدهم و از قول او میگویم: «آفرین بر نظر پاك خطا بوشش باد».

آقای علی میرفطروس پس از مقدمه ای دربارهٔ تقی زاده میگوید: «تقی زاده، سوسیال دموکرات انقلابی و ایدتولوگ نهضت مشروطیت و تقی زاده اندیشمند و محقق زبان و تاریخ و ادبیات را تا حد یک «خائن» و «وطن فروش» تنزّل دادیم …»

با خواندن این جمله برای من این خاطره تداعی شد که این نسبت های ناروا متأسفانه، تنها از طرف عوام یا جوانان دست آموز و ناآزموده داده نشد است بلکه کار دوری از واقعیات یا خودخواهی ها و اعمال غرض ها به جائی کشیده بود که از بزرگان قوم هم بودند کسانی که در دام اقتادند یا اگر راست گویم خود، آنرا دامن زدند!

به هنگامی که تقی زاده بعد از پایان جنگ دوم جهانی مسأله آذربایجان و تخلیه ایران از طرف شوروی و داستان پیشه وری را در سازمان ملل مطرح کرد، دکتر مصدق آن نامدار مرد تاریخ ایران در جلسهٔ علنی مجلس فریاد کشید که چرا مسأله آذربایجان را مردی چون تقی زاده در شورای امنیت مطرح میکند؟ ... او مردی «دزد» و «عامل انگلستان» است!

تقی زاده که اهل آذربایجان و پیشوا و متفکّر نهضت مشروطیت بود، تقی زاده که از پاکترین مردان بود و چنانکه میدانیم در پایان دورهٔ حیات پر افتخارش اندوخته ای برای بازماندگان نداشت و بنابراین چه بمناسبت تقوی و چه دانش و کیاست و چه آذربایجانی بودن و چه سوابق سیاسی، مناسب ترین مرد برای طرح موضوع آذربایجان در شورای امنیت بود، متاسفانه در مرکز قانونگزاری کشور با عنوان دزد و نوکر خارجی نامیده شد. «بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست»

نکتهٔ دیگری را که در رابطه با گفته های میرفطروس و در تاثید یادآوریهای روشنگر او میتوانم بیاورم، اظهارات او درباره قرار داد امتیاز نفت قوام با شوروی است. او میگوید قوام به شریعت زاده رئیس فراکسیون پارلمانی حزب خود گفته بود که به

قرارداد رأى مخالف دهند و موجد رد آن گردند.

من این سخن را شخصاً از زبان احمد شریعت زاده که شخصیّتی معتبر و در خور اعتماد بود شنیده ام و این گواهی را در تائید صحّت نوشتهٔ کاوه مینویسم. چگونگی ردّ این موافقتنامه و برنامه خاص برای انجام آن خود گواهی دیگر بر تائید این نظر است که قوام السلطنه نه تنها خواهان، بلکه مبتکر چگونگی رد قرار داد بوده است.

در این باره لازم است توضیح کوتاهی بیاورم تا چگونگی امر برای خوانندگان روشن و صحّت نظر میرفطروس تائید گردد.

در آن زمان قانونی ازمجلس گذشته بود که وزرا و نخست وزیران و دیگر مسئولان را از مذاکره دربارهٔ نفت منع میکرد. قوام السلطنه که شرایط مملکت را بدتر از آن میدید که خود را پای بند این ممنوعیت سازد، پیه تعقیب کیفری را به تن زد و با وجود ممنوعیت قانونی نه تنها مذاکره، بلکه موافقت نامه نفت را پس از بازگشت از مسکو با سفیر شوروی امضا و مبادله کرد.

اگر این قرارداد به تصویب مجلس میرسید (که قوام نمیخواست) هم نخست وزیری قوام ادامه می یافت و هم تعقیب کیفری قوام منتفی میگردید. اما اگر قرارداد رد میشد (که خواسته قوام بود) تالی فاسدی پیدا میکرد و آن امکان تعقیب قوام بود به علت تخلف از قانون منع مذاکره. قوام السلطنه چنین اندیشید که طرحی از طرف هواداران او به مجلس داده شود که در آن قوام السلطنه را بعلت حسن نیت در این مذاکره از تعقیب مصون دارد و موافقت نامه را بعلت مخالفت با آن قانون، غیر قابل تصویب اعلام کند.

برای انجام این مقصود، دکتر کاظم زاده شفق استاد معروف دانشگاه و نمایندهٔ مجلس را در نظر گرفت. دکتر شفق با قوام السلطنه آنچنان محرم مشیر و مشار بود که همراه او به مسکو رفت. برای پیاده کردن برنامه رد قرارداد نفت و معافیت قوام از تعقیب طرحی بوسیله او به مجلس تقدیم شد بدین مفهوم: اگر چه قرارداد قوام و شوروی با حسن نیت نخست وزیر بسته شده است، چون مخالف قانون منع مذاکره است رد میشود و دولت موظف است نسبت به حفظ حقوق و تامین حقوق ایران از شرکت نفت انگلیس و ایران اقدام کند.

بدین گونه قوام السلطنه حتی تاحد تن در دادن به تعقیب کیفری برای نجات آذربایجان پیش رفت و با کیاست خود نه تنها مملکت را از خطر تجزیه رها ساخت بلکه پایهٔ اقدام برای تأمین حقوق ایران از انگلیس را بنیان نهاد کاری که بعد از چند سال به نتیجه رسید ولی این بار بی آنکه پاس ابتکار و پیش کسوتی او را بدارند در اثر همان خودخواهی ها وعقده ها و تعصب ها که استاد میرفطروس از آن سخن گفته است کار حتی به تعقیب قوام السلطنه رسید. فاعتبروا یا اولوالابصار!

دکتر محم*ّد حسین موسوی*



مملکتی که آدمهای درستو شرافتهند آن بقدر آدمهای نادرست و رذل و رذیل آن همت و انرژی نداشته باشندمحکوم باضمحلال و انهدام است .



مشکلی دارم ...

بهیچرجه اهل سیاست نیستم و از قرارهای (ننوشته) و زد و پندهای پشت پرده سیاست که اغلب بدون اطلاع مردم و حتی نمایندگان واقعی آنها انجام میشود بی خبرم، لیکن اهل مطالعه هستم. تحلیل های سیاسی دست اندرکاران را از زمان جرانی که مصادف با حکومت ملی دکتر مصدق برده تا کنون که ۲۰ سال است در خود تبعیدی بسر میبرم هم خوانده ام و هم شنیده ام. آنچه در نیل مطرح میشود فقط یك سؤال است که بنده را مدتها بخود مشغول کرده و دوستانی هم که از دور دستی بر آتش سیاست دارند جرابی قانع کننده ارائه نکرده اند. حال که سعادت یاری کرده و به مجله شما دسترسی پیدا کرده ام سؤال خودم را برای شما میفرستم اگر صلاح دیدید، آنرا نزد صاحبنظرانی که با مجله وزین کاره همکاری میکنند مطرح کنید شاید چراغی فرا راه بنده و سایرین قرار دهند.

و اماً سؤال: حداقل از اوائل قرن گذشته، ایران تلاش خود را برای دسترسی به حکومت ملی و مردمی شروع کرده و افتان و خیزان در این راه قدم برداشته ولی هر بار از دسترسی به هدف باز داشته شده است، نگاهی سطحی به وضع جغرافیای ایران: احاطه شده از یکطرف به کشررهای نفت خیز عرب که تکلیف رجال و سیاستمداران آن و وابستگی تاریخی آنها به انگلیس (استعمار گرترین کشور تاریخ جهان) از روز روشنتر است. از سمت شمال به کشورهای تازه (بدوران رسیده) استقلال یافته، که این کلمه استقلال بنده را قلقلك میدهد! از طرف دیگر به اولین جمهوری اسلامی جهان (پاکستان) که همواره تحت حکومت نظامی آمریکائی انگلیسی اداره شده و میشود، و بالاخره گل سر سبد همه همسایگان، کشور به رسمیت شناخته نشده مائیمر که احتیاجی به معرفی بیشتر ندارد.

نگاهی سطحی به منابع زیرزمینی منطقه نشان میدهد که صرف نظر از سایر منابع مثل گاز و مس و آلرنیوم و آرانیوم و آلین فقط نفت خاورمیانه کم وبیش ۴۰ درصد نفت جهان یعنی شاهرگ اقتصاد کشورهای غربی را تأمین میکند آنهم با قیمتی که با ترجه به تورم جهانی و در مقایسه با سایر مواد اولیه مثلاً فولاد، سیر نزولی را طی کرده است.

حال با ترجه بنكات فرق الذكر، كشورى مثل ايران با ترجه به سوايق فرهنگى، تاريخى از يكطرف و با توجه به پانسيل هاى طبيعى (منابع زيرزمينى) و منبع نيروى انسانى استثنائى آن (نگاهى به موفقيت همه جانبه ايرانيان خارج از كشور شاهد اين مدعا است) از طرف ديگر و نيز درست در وسط تعدادى كشور معلوم الحال، ادعاى دمكراسى دارد. از دست اندركاران سياست سؤال مى كنم. آيا اين تلاش بيهوده نيست؟ آيا استعمارگران حرفه اى جهان به ايران اجازه خراهند داد كه حكرمت ملى و منتخب خود را داشته باشد؟

(حق گرفتنی است نه دادنی بعنوان جواب قابل قبول نیست بدلیل یکصد سال گذشته که هر بار گرفتن حق را با بر پا کردن توطئه ای ناکام گذارده اند) برای یك لحظه فکر کنیم چنین شود و ایران موفق شود راهی بیابد که به حکومت مردمی دست یابد آیا مردم کشورهای منطقه آنرا نخراهند دید؟ آیا آنها نیز همان مردم سالاری را برای کشورشان طلب نخواهند کرد؟ (تجربه ملی کردن صنعت نفت دکتر مصدق و ملی اعلام کردن کانال سوئز پس از آن توسط عبدالناصر نمونه خوبی نیست؟) مسلماً جواب مثبت است. پس در آنصورت تکلیف منابع زیرزمینی و شریان اقتصادی غرب که بدست تعدادی کشورهای دمکرات مردم سالار اداره میشود چه خواهد شد؟ آیا باز هم خواهند توانست طلای سیاه را ارزانتر از آب معدنی به غارت ببرند؟

پس خروج از این دایره معیرب (vicious circle) چگونه امکان پذیر است؟ چه راه حلهای مطالعه شده و منطقی را میتوان به ملت ایران و بخصوص نسل جران ارائه کرد؟ اگر خروجی از این دایره امکان ندارد چه جای گزین هائی (alternatives) پیشنهاد میشود؟ ملت ایران باید بدنبال چه نوع حکومتی برود که دسترسی به آن میسر باشد و فقط شعارهای دهان پرکن و توخالی آزادی استقلال جمهوری زهرمار نباشد؟

با تقدیم احترام - علوی نژاد - مادرید

* ما هم این پرسش را در برابر خوانندگان هوشیار میگذاریم و پاسخهای معقول را اگر کوتاه و منطقی باشد بنظرها میرسانیم. کاوه

آ وم وعالم

وسكويندر ونقتم پيدايش عالم خدا وندآ فريداز خاك انسانرا

وگفت ازبهرا دمن آفریدم آنها نها را مزا ران اختروخورشید و ماه وکسکثا نها را وخو درا با چنین نوآوری دخلقت عالم سی تعجید وتحین کر د

وآگدا زملا بُك خواست اورا نبجده مكذا رند

وآنهاېم حنين کر د ندجزشطان کهميدانست خو دراېترو والاترازانيان

خد اآ کا ه یو د وکفت آ د مرا

که ازشطان بلینت بپرهیزد ولی این خاکی نا دا رنشندویا د ش رفت

بندحضرت بزدان

ا ا سکو ندر ورقتم*ب دا بش عا ا*

و دبیرا هه فای زندگی کم کشت و شد

فرمان روایش در نهایت حنرت ثیطان به کندم خور دن ازخلد برین بیرون کند و افت اژگلهب

وکو یا صنرت ثیطان دراین زورآ زمانیهای تخانمک زاربابش فزون آیدبهرنیر کک رنجار کک

وزآن پس درجمسان،

ا زمدل ولح و دوستی،ایان .

کین بهتمول در کا ه خدا و نداست

درانحب، درزمين، درمين آ دمھ

نشانی کن پسابه نب دانم خلااز کیست

ازشطان ویایزدان؟

كدآدم مانده سكر دان

س حوزه -فوریه ۲۰۰۱

چهرهٔ شیرین در تاریخ ۱۱)

د کتر طلعت بصاری (قبله)



خسرو پرویز معشوق و همسری داشت شیرین نام که به قول ثعالبی ابوستان حسن و رشک ماه تمام بود، هرگز زنی بدین جمال و کمال کس به یاد نداشت و درست مصداق شعر ابوبکر الخوارزمی بود:

بان الشمس مطلعها فضول

و شمس ما بدت الاارتنا

تزيد على السنين صبئى و حسنا كما رقت على العتق الشمول»

(از کثرت زیبایی هر بار که ظاهر می شود یادآوری می کند که طلوع آفتاب گستاخی است. با وجود گذشتن سنوات جوانی زیباییش رو به تزاید است. همچنانکه شراب هر چه کهنه تر شود مطبوعتر است.)

در كتاب «مجمل التواريخ و القصص» آمده است: ﴿... و شيرين كه تا جهان بود كس به نيكويي اوصورت نشان نداده است و فرهاد سبهبد او را عاشق بودست و آن کار کرد بر بیستون که اثر آن پیداست . ،

در نامه های عجیب خسرو پرویز از زنی کامل عیار وصف شده که با گفتار دریدك خوش آرزو (غلامی که مورد توجه و لطف فراوان پرویز بود) و گفت و گوی او با پادشاه دربارهٔ زیباترین و مطبوعترین زن در یک رسالهٔ پهلوی درج گشته است بسیار شباهت دارد. می توان گفت که آن توصیف در مورد شیرین صادق است می گوید «بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشهٔ عشق و محبت مرد باشد. دل او را بخواهد و طبع بدان مایل باشد، مطبوعترین آن نباید خیلی مسن و نه خیلی جوان، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک، نه خیلی لاغر و نه خیلی فربه باشد، اما از حیث اندام وهیأت نیکوترین زنان کسی است که سیمایی دلبذیر و طبعی جاذب، بالایی میانه، سینه ای فراخ و سر و سرین و گردنی خوش ساخت، یاهایی خرد و قامتی باریک، کف یایی مقعر و انگشتانی کشیده، تنی نرم و استوار دارد، باید پیشانیش راست، ابروها کمانی، دماغ متناسب، لبها نازك و قرمز عقیقی، دهان تنگ و دندانهایش مانند مروارید بوده، خنده ای شیرین و چانه ای گرد و گردنی بلند و کشیده داشته باشد، باید که بستانش چون به، شکمش کوچک و ناخنش چون برف، رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و مژگانش به نازکی پشم بره و اندامش سفید و ظریف، گیسوانش دراز و سیاه مایل به سرخی باشد، نکهتی مطبوع، آهنگی ملايم دارا بوده، كم بگويد و بسيار محجوب باشد و هرگز گستاخ سخن نراند. ،

چون شیرین کیش ترسایی داشت بعضی از مورخان شرق و غرب او را رومی پنداشتند اما نامش چون ایرانی است قول سبئوس (Sebeos) مورخ ارمني كه عقيده داشت شيرين از مردم خوزستان بود قابل قبول به نظر مي رسد. او در ابتدای سلطنت پرویز به عقد وی درآمد و با اینکه مقامی پائین تر از مریم شاهزاده خانم رومی که پادشاه به علل سیاسی با او ازدواج کرده بود - داشت از جهت علاقه یی که خسرو به او ابراز میکرد نفوذش در خسرو بی اندازه يو د .

شیرین بسیار زیرك و هوشیار بود و از صمیم قلب به خسرو عشق می ورزید و پیوسته مراقب بود كه مبادا گزندی به او برسد. مثلاً وقتی پرویز خواهر بهرام چوبین «گردیک» را به زنی گرفت شیرین او را همیشه از فکر این زن برحذر می داشت،

از زمان بسیار قدیم در خصوص معاشقه خسرو با شیرین داستانها نوشته اند و ظاهراً حتی قبل از انقراض ساسانیان یک یا چند رمان عامیانه هم راجع به این مطلب نوشته شده بود که قسمتهایی از آن رمان را در بعضی از متون عربي و فارسى «خوذاي نامك» هم وارد كرده اند.

ثعالبی و فردوسی هر دو شرح تدابیری را که شیرین در جلب عاشق بیوفای خود خسرو به کار برده بود و همچنین عروسی با شکوه خسرو را با شیرین و تدبیر ماهرانه خسرو پرویز را در اسکات بزرگانی که با ازدواج او با دختري از طبقه فروتر موافق نبودند به تفصيل ياد كرده اند.

المعمى؛ داستان عشق فرهاد به شيرين را نيز نقل كرده است و مي گويد: «فرهاد فريفته اين زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت، فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر یاره که از کوه می برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آن را نتوانند برداشت. »

فردوسي قضيه كشته شدن ماريا (مريم) را به دست شيرين چنين به نظم آورد:

شد آن دختر خوب قیصر نژاد که او داشت آن راز تنها و بس شیستان زرین به شیرین سیرد

ز مریم همی بود شیرین به درد همیشه ز رشکش دو رخساره زرد به فرجام شیرین ورا زهر داد از آن کار آگه نبود هیچ کس چو سالی برآمد که مریم برد

شیرین در پرویز نفوذ فراوان داشت نمونه یی از نفوذ او 🏻 یکی همان توجه زیاد خسرو به عیسویان بود مثلاً ««یزدین عیسوی» که عالیترین مقامات مالی مملکتی را داشت صومعه یی را که شیرین بنا نهاده بود از خواسته و اثاثه گرانیها می نیاز ساخت.

در عصر خسرو فرقه های مختلف عیسوی مثل مصالیان (Mesalies) و حنانیان (Henaniens) طایفه یعقوبی، نسطوری و غیره بودند. در این هنگان نزاع و اختلاف بین نسطوریان و یعقوبیان بالا گرفته بود که سرانجام یعقوبیان بواسطهٔ طرفداری شیرین بر نسطوریان پیروز آمدند. هواخواه و پشتیبان غیور یعقوبیان یکی «درستبذ گابریل» (Gabriel) رییس پزشکان دربار بود که از عقیده نسطوری به یعقوبی گرویده بود. پرویز گابریل را بسیار گرامی میداشت مخصوصاً بعد از اینکه شیرین خواهان زادن فرزندی شد و درمانهای این پزشک و دعاهای دسن سرجیوس (serjius) سبب شد که او به آرزوی خود برسد و صاحب فرزند گردد مقام و منزلت گابریل ىالاتررفت.

در کتاب ایران نامه مذکور است: «پس از آنکه سیرایا (Sira) (شیرین) را ازدواج کرد تا چند سال او آبستن نشد و پادشاه برای خشنودی او ظروف سیمین برای کلیسا ساخت و به کلیسای سرجیوس فرستاد و به اسقف آن کلیسا

نوشت: از خسرو شاه شاهان به شهید بزرگ سرجیوس

من خسرو شاه شاهان پور هرمزد این ظروف و دیگر هدایا را به کلیسا فرستاده ام و قصدم نمایش نیست که مردم ببینند و مرا بشناسند یا برای اینکه سخن من نام بزرگ مرا بزرگتر کند بل برای این است که پارسایی و نیکویی شما و مهر و شفقت و خوبی که از شما به من رسیده است اینها را فرستادم تا مردم علاقه مرا به شما بدانند. من خودم را خوشبخت می دانم که بر ظروف کلیسا نام من نقش شود. «زمانیکه من در برامه (Beramae) بودم به شما متوجه شده و از شما یاری خواسته که «سیرا» آبستن شود. »

اولین فرزند شیرین «مردانشاه» نام داشت. در شاهنامه مذکور است که او دارای چهار فرزند پسر بود. بعد از مرگ «سبهرء شوع» (Sabhrisha) کشیش و جاثلیق مورد احترام و محبت پرویز، شیرین از خسرو خواست که گرگوار (Greg-oir) معلم مدرسه سلوسی به مقام جاثلیقی برسد و انجمنی که بر طبق معمول تشکیل شد امر شاه را اطاعت کرده گرگوار را به این مقام انتخاب نمود. بعد از وفات گرگوار مقام کل ریاست نصاری مدتی بی جانشین ماند زیرا خسرو بنا بر نفوذ شیرین و گابریل اجازه نمی داد که از نسطوریان کسی به این مقام برسد. بعد از مرگ «گابریل» «نیردین» «واستریوشان [واستریوشان یعنی برزگران واستریوشان سالار (رئیس برزگران)] سالار» از عیسویان نسطوری مذهب بود که بعد از شیرین نزد شاه خیلی تقرب داشت او بسیار کوشید که شاید شاه اجازه دهد از نسطوریان کسی به چانلیقی انتخاب شود اما کوشش او بی فایده بود زیرا محبوبه شاه یعنی شیرین با نظر او موافقت نداشت مقصود این است که هیچکس به اندازه شیرین در خسرو نفوذ نداشت رفتار پرویز در برابر شیرین روشی خاضعانه بود.

خسرو به سبب علاقه به شیرین خواست «مردانشاه» را به ولیعهدی انتخاب کند ولی شیرویه که مقام ارشدیت داشت مانع شد پس از پرویز شیرویه از شیرین تقاضا همسری می کند شیرویه زمانی عاشق شیرین می شود که متجاوز از پنجاه بهار از عمر شیرین می گذشته است.

برای مزید اطلاع مطالبی که راجع به شیرین در چند کتاب تاریخ ذکر شده است به اختصار یادآرر می شود.

مؤلف تاریخ طبری مینویسد: انامی ترین زنان او یکی مریم دختر موریس قیصر روم و دیگری شیرین سریانی بود که بعد از خسرو چون قباد دوم می خواست با او ازدواج کند خود را کشت. اشعالبی در الغرر – اخبار ملوك فرس و سیرهم شیرین را از نفایس پرویز می داند و در قصه او چنین می گوید: «کانت نهایته فی الصباحة والملاحة و مثلا الی الیوم فی الجمال و الکمال و کان ابرویز یتعشقها فی ایام صباء ویسارق النیل منهالی ان اشتغل عنها بفتنة بهرام شوبین و سائر الاحوال لانی تقدم فکرها فلما ملک اعرض عن حدیثها تعجب شیرین من اغفاله ... الخ»

ابن نباته در «سرج العيون» مى نويسد: «هى شيرين زوجة ابرويز من هرمز من ولد كسرى انوشيروان و كانت يتيمة فى حجر رجل من اشراف المدائن و كان ابرويز صغيرا يدخل منزل ذلك الرجل فيلاعب شيرين و تلاعبه فاخذت من قلبه موضعا فنهاها عنه ذلك الرجل فلم تنته فرآها و قد اخذت فى بعض الايام من ابرويز خاتما فقال لبعض خواصه اذهب بها الى الدجلة فغرقها، تا اينكه مى گويد: (وكانت من اجمل النساء و اظرفهن فقوض اليها امره و هجر نساء و جواريه و عاهدها ان لاتمكن منها احد بعده و بنى اما القصر المعروف بقصر شيرين ... الخ»

«محمد بن محمود بن احمد طوسي» در «عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات» مي نويسد: «بدانك اين

شیرین از اولاد ملوك بود و محترمه بود و عفتی داشت به غایت و ابرویز وی را دوست داشتی و گویند چندین هزار هزار دینار این زن را بیوتها و رباطها كرد و از روم بود و ابرویز به حكم وی بودی. شیرویه پدر خود را ابرویز بکشت. كس به شیرین فرستاد كی زن من باش. گفت «من مادر تو باشم و اگر چه تو از من نزاده (ای) من جفت تو نباشم این شیرویه خزاین وی به غارت ببرد و طعنه می زد درین (در حق شیرین) و شیرین را می رنجانید. شیرین به تنگ آمد گفت: «این مرد پدر خود را بكشت و مال من تاراج كرد من جان از دست وی نبرم اما با وی كیدی سازم. » پیعام به شیرویه فرستاد كی «من زن تو آنگه باشم كی سه كار بكنی: مال و جواهر من باز فرستی و هركسی كی ابرویز را كشت بكشی و لشكر را جمع كنی و بگویی كی من طعنه در شیرین زدم به لجاج گفتم و درین كار دروغ زنم. » شیرویه همه مال و جواهر به وی باز داد و قاتل ابرویز را گردن بزد و با لشكر گفت آنچ در حق شیرین دروغ گفتم. شیرین آن همه مال و جواهر به آتش بسوخت و همه را بشكست و شیرویه را گفت امانتی دارم از پدرت ابرویز. به سر گور وی روم با وی سیارم و امشب عروسی كنیم. او را به گور ابرویز بردند. انگشتری بدرت ابرویز در نگین وی، آن را بخورد و به گور ابرویز در افتاد و جان بداد.

این حکایت از عقب این زن باز گویند و ما این را ایراد کردیم از بهر فواید و صورها و تمثال ها کی ابرویز کرد بسیار است این مقدار کفایت برد.

«حمدالله مستوفی» در «تاریخ گزیده» می نویسد «از آثار پرویز قصهٔ شیرین و فرهاد است و ایوان که در بیستون می ساخت و تمام نشد. »

«سرجان ملکم» در تاریخ خود هنگامی که از بانوان حرم پرویز گفت و گو می کند می گوید: «بالاتر از همه معشوقه بیعدیل او شیرین بود که در عشق او پرویز از خود بیخود بود. گویند فرهاد در عشق شیرین اول از عقل و پس از کندن بیستون از جان گذشت.

پسر پرویز خواست بعد از پدر با وی هم بستر شود شیرین ظاهراً بران رضا داده درخواست کرد که نگاه آخرین بر نعش خسرو رفته نگاهی کرد و زهری که همراه داشت نوشیده در ساعت جان بداد و بعضی گویند با خنجر رشته حیات خویش قطع نمود در هر صورت یا به سبب بیزاری از شیرویه یا عشق خسرو یا شوق شهرت جان بداد لکن نام او بر صفحه زمانه باقی ماند و تا امروز در ایران هر صفت خوبی که در زنی هست او را تشبیه به شیرین میکنند. »

آقای محمد باقر اعتماد السلطنه در تاریخ سلاطین ساسانی می گوید «از چیزها که خسرو پرویز را در شهرت علم نموده داستان معاشقه و مغازله او با شیرین است مخصوصاً:

حکیم گنجه آن مرد سخن سنج که دارد گنج گوهر از سخن پنج

در نظم کردن کتاب خسرو و شیرین که هر بیتش برکه ای از انگبین است خیلی التفات به این پادشاه ساسانی کرده و نامش را نامی ساخته. اما حق این است که ما هیچ حقیقت این امر را نمی دانیم و اکتفا می کنیم به آنچه صاحب «روضةالصفا» در این باب فرموده است: «میرخواند می فرماید و در بعضی از تواریخ مسطور است که شیرین دختری بود و در مبداء حال خدمت یکی از اکابر فرس مینمود خسرو در عنفوان جوانی گاهگاه به خانه آن بزرگ می رفت و با آن ماهپاره ملاعبه می کرد صاحبخانه شیرین را از آمیزش با خسرو منع می کرد اما شیرین وقعی به حرف او نمی نهاد تا روزی خسرو انگشتری خود را به شیرین داد. خداوند خانه این بدانست و در غضب شده

یکی از ملازمان خویش را گفت این نابکار را ببر بر آب فرات انداز چون آن شخص شیرین را به کنار شط رسانید و خواست غرق كند او بناي التماس را گذاشت ملازم گفت من خلاف امر مخدوم خود نتوانم نمود لكن تو را در جايي در آب اندازم که توانی بیرون آمد و چنان کرد. شیرین از شط بیرون آمد، نزد رهبانی که در آن نزدیکی بود رفت و گفت من خود را خاص خدا كرده ام لهذا آمده ام خدمت تو را اختيار كنم راهب شيرين را در منزل خود جاي داده چندین با او بود تا در سلطنت پرویز فوجی از عساکرا وبران دیر گذشتند شیرین به یکی از آنها گفت چون به خدمت پادشاه رسی به او عرض کن کنیز تو شیرین در فلان دیر است و این انگشتری نشان او باشد. آن شخص خبر شیرین را به خسرو رسانید و انگشتری را داد خسرو جمعی از خواجه سرایان و کنیزان را فرستاد شیرین را به کمال حشمت و جلال به حرمسرای مداین بردند و حامل پیغام را بنواخت و این سخن مخالف روایت شاهنامه و طبری است. گویند صاحب حسن و جمال باید چهل چیز داشته باشد تا حسن او را کامل دانند و در آن زمان کسی جز شیرین دارای آن چهل چیز نبود بعد از مرگ خسرو شیرویه پسرش به شیرین طمع نمود و چون زیاده از حد ابرام کرد شیرین گفتُ در دخمه پرویز را بگو باز کنند من آنجا رفته یکبار دیگر او را ببینم و بیایم آن وقت بر مراد تو باشم چون در دخمه را باز کردند و شیرین آن جا رفت زهری خورد و همانجا مرد بعضی شیرین را ملکه ارمن و برخی از شاهزاده خانمهاي آن مملكت دانسته اند والله اعلم. ٢

داستان شيرين در (سرج العيون) و (روضةالصفا) و (تاريخ سلاطين ساساني) به يک صورت نقل شده است.

کتابهای تاریخ غیر از این مطالب مطلب دیگری از شیرین به دست نمی دهند ولی همینقدر می رسانند که شیرین تا آخرین دقایق زندگی خسرو، نسبت به او رفادار بوده و آنی او را تنها نگذاشته است.

ادامه دارد



گذار عمر

فرياد زد از درون خم دختر مي در خون دل خویش بجوشم تا کی ساقى ! برهان مرا به مستان برسان تا نغمه شوم گهی، گهی نالهٔ نی

فریاد زیدکاری این درد لعین سر مایه هستی ات بَرَد پاورچین آنگه شوی آگاه که دردید و برفت جای قدمش بماند بر چین جبین

صد سال دگر نه حرف از من نه ز توست گوئی که نبوده ایم از روز نخست فرداست که باغبان گیتی پرسد در باغ جهان زکشت و کار تو چه رُست؟



مهرانگیز رساپور (م.پگاه) عروس ده ساله

> ... و پیراهن ستاره دوزی اش چنان بود که انگار شب را تکانده اند روی سرش! و اشکهای کدرش گویی چر کابه وحشتش بودند (در قبیله ای با خنده های مومیایی و جای سمهای سترران

بر گرل و لای مخیله شان) + + +

عروس ده ساله ده ساله دختر می بردندش کشان

کشان

ے عروسکت را میخواهی؟

بروسخت را می حواسی؛ عروسکت مرد...

> دیو قصهها حمله کرد دیشب

سبب پدرت را کشت د

مرت را تست مادرت را برد همبازی هایت را خورد!

عروسكت؟

زير پالە شد... مرد + + +

ولى آيا او

ادامه مضحک مادرش نیست؟

(یک قطعه ملال آور طولانی در یک شباهت دردناک

مستقر بر تزلزل خویش؟)

چماق زندگی موروثی، برسرش چماق ترس و خراقات موروثی بر سرش چماق سکوت موروثی برسرش امروزش

مانده زير آوار ديروز

و بلوغ؟

چیزی مثل تشنج مردابهای باستانی است کجا بخوابد

که رؤیایش بی ترس... آزاد شود؟ حس کرد نفسهایش گلها را خشک میکند! «خوابم کابوس است خوابم کابوس است خوابم کابوس است

> فردا؟! صبح سیاهی دارد! شهر، وارونه است! پدرت هیولا!

مادرت دراکولاست!

NWW.iran-ar

شوهرت؟! دیو قصههاست! و چنان غبار براو پیچید که هیچکش ندید که دارد باد

می برد

او را....



171

فردا...»

پر پروانهبه خون آغشتهست

سرودهای است از خانم شیرین رضویان در رثاء داریوش و پروانه فروهر که در مراسم یادبود آن دو در لندن توسط سراینده خوانده شد:

یك پر دیگر آزادی را هم كندند

و گلوگاه دو حقگوی دگر را با خون

غسل همت دادند،

سرِ سبز دو زبانسرخ دگر بر دار است

شهر در شومی شامی که گرفتهست گریبانش را

مانده آرام ولی بیدار است،

وتنش از تپش خشم فرو خوردهٔ خود

بيمار است،

قامت عشق پس جادر شب گشته نهان

تن آزادی مصلوب، رهایی به قفس،

در نهانخانهٔ هر حنجرهای، فریادی بی پایان،

و گلویی که نگوید آری،

الفتى دارد با دشنهٔ سرد

و زبانی که نماند خاموش

الفتي با خنجرا

آن كه بشكافته شد سينه او،

گوئيا پيكرهٔ مادر بود،

و تمامیت ایرانی زن .

آن كه بشكافته شد سينهٔ او، من بودم

من و تو،

ما که نگفتیم «آری».

مرغ بی بال و پرم آزادی

پر بروانه بهخون آغشتهست!

نامه ای از آن سوی

و اما خورشید نیز می تابد اینجا.

و ماہ نیز سرکی می کشد به

آسمان وامانده مان.

و ستاره ها نیز چشمکی می زنند

از پشتِ بام این شب پُر پرهیز.

و قمري ها هنوز

با هر داندای که می پابند

ابلهانه قهقهه مي زنند.

الله COM خبری

را الحقي درديده اند؛

و سکوت و سیاهی

دو دیو زشت پاپتی اند

که برای هم شاخ و شانه می کشند!

و بهت و وحشت پرندگانی بودند

که

از بیم

به قلب مردم پناه بردند.

آه، از این شهر بهت زده!

آه،

از این شهر کرخت!

زمستان ۱۳۷۵

زىا كرياسى

نفرين

مسعودسيند

خوابت آشفته باد اهریمن نفس ات رُفته باد اهریمن خنده نشکفته باد اهریمن سینهات سُفته باد اهریمن همه بنهفته باد اهریمن از تو نشنفته باد اهریمن همه جا گفته باد اهریمن

دولتت خفته باد اهریمن از کف کوچه ها خیابان ها بر لبانت که گریه می طلبد زینهمه تیر آه و خنجر اشک تیر بارانگاه واژهٔ عشق در کتاب تو نیست تا فرارت - «سرود ای ایران»

مزار انقلاب

ناصر رستگار نژاد «رستی»

پشت ما خم گشته آینک زیر بار انقلاب حاصلی جز نابسامانی زکار انقلاب یا تفنگی گشته اینک پاسدار انقلاب باوقاحت گشته اکنون جیره خوار انقلاب میشود اکنون چپاول با شعار انقلاب لاجرم بردند اینسان اعتبار انقلاب عاقبت افتد سر وکارش به دار انقلاب تا برای دین کند خونش نثار انقلاب تشنه آزادی و در انتظار انقلاب زن کجا میداد جان در کارزار انقلاب رفت در قلب شهیدان نیش خار انقلاب بینم اکنون روضه خوانی یادگار انقلاب بینم اکنون روضه خوانی یادگار انقلاب این دگر بوده است الحق شاهکار انقلاب فاتحه خوانند مردم بر مزار انقلاب

گرچه بودم سالها در انتظار انقلاب کشور آخوندسازی همچو ایران را چه بود هرکه ریشی دارد و شغلی ندارد بهر خویش آنکه عمری جیره خوار و نوکر ساواك بود شروت کشور به یغما رفت اگر دوران شاه ضد اسلامند و گویند انقلاب اسلامی است آن مسلمانی که دائم نامسلمانی کند ملت ما در نماز و روزه اشکالی نداشت گرهدف از انقلاب این چادر و چاقچور بود هرکه را بینی زاوضاع وطن خونین دل است جای علم و اقتصاد و اعتبار و مردمی حمله شد بر نام و آثار بزرگان وطن خویش خطبه شد بر نام و آثار بزرگان وطن

دو شعر از : علی رستانی

به: جلال سرفراز

میان من و دریا هزار ترانه میان من و رویا هزار پرواز میان من و قناری هزار قفس

*

پاییز پر از عطر کوکب باید از پرچین اندوه بگذرم. **

ساده و بی رنگ آرزوها را با خط کودکانه بر دیوار می نویسم. انگشتان تنبل روز روی شهر می ریزد ماه کم رنگ

زرد ستاره یی در گوشه ی سقف می کشم. .

> اقسانه ها را باید قاب کرد هزار گوشه ی شهر چراغی نمی سوزد.

> > * به دریا نخواهم رسید – رویاهای بی پرواز – قناری ها زرد و بی آواز در قفس خواهند مرد سیاهی ... غربت ...

چکیده ی نمك

به: م. کریمی

آشفته ای و پریشانم می کنی با حضور شرقی ات شمع نمك شعلف

سعد. بگذار نامت را به یادگار بر خاطره ام حك كلم تا همیشه برایم گلی باشی. ۲

۱ می شگفی پاسخت عطر است و تبسح

نگاهم لابلای کل برگ هایت

نامت را نمی سپاری تا خاطراتم عطرت را با خود هدید ببرد.

> ۳ می آیی ترنمی

چرخی عطری

دور می شوی نگاه کبوتران می ماند و خواهش ماه

که با هزار هزار ستاره باز هم آرزوی گلی دارد که بر سردی خاك برويد.



حروفچيني وصفحه آرائي كامپيوتري

فارسی - آلمانی - انگلیسی با سیستم Apple Macintosh جهت نشریه و کتاب سفارش بذیرفته می شود

تلفن و فاکس (آلمان): ۱۹ ه۲۷ – ۸۶۶۱ - ۸۶۶۱ s،boenzli@freener.de

فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی تابین شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی میدانند. میدانند و آلمانیهائی که فارسی میدانند. مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای کفتگو و ترجمه با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشیها تلفن: 08082 / 9359500

فاكس: 9359501 / 08082 مونيخ - آلمان فدرال سفارش مي پذيرد

حوالا وها سر اوه مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان برای زبانهای فارسی و آلمانی مونیخ – آلمان تلف ۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)
Staatl. gepr. öffentil. best. und beeidigter
Dolmetscher für die persische Sprache
Dolmetscher- und Übersetzungsdienst
Beglaubigungen

Telefon 089/533408







Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes Orientteppich-Fachgeschäft

Rentmer Freihen 19-21 in Reinernern 5 i Theaterarkanen 😎 0228:63.57 79 inn 65 49 69

نگاهی به آثار پنج کاریکاتوریست برجسته ی ایرانی در مجموعه ای با نام طرّاحان ایران

مجموعه ای نفیس و زیبا از کاریکاتورهای پنج کاریکاتوریست به نام و تبعیدی ایرانی، کامبیز درم بخش، بیژن اسدی پور، اردشیر محصص، احمد سخاورز و داریوش رادپور به همت ایرج هاشمی زاده در اتریش منتشر شده است. این مجموعه ی بسیار با ارزش که «طراحان ایران» نام دارد با بیانی قابل تحسین و ظریف به انسان و آنچه که مربوط به اوست پرداخته است. بیان سرکوب دگراندیشان در ایران ما، افشای خارق العاده و هنرمندانه ی آزادی کشان، تحمیل حجاب اجباری به زنان و نفی خشونت و نژادپرستی، برخی از موضوعاتی است که کاریکاتورهای هنرمندانه و بی پروای این مجموعه به آنان پرداخته است.

این کتاب در ۱۷۴ صفحه و در ماه مارس سال ۲۰۰۱ میلادی در شهر «گراتس» اتریش منتشر شده است. هاشمی زاده در این کتاب شرح حال کوتاهی نیز از هر یك از کاریکاتوریست های مطرح صاحب اثر در این کتاب آورده است. توضیحات، مقدمه و شرح احوال کاریکاتوریست های این کتاب به سه زبان فارسی، انگلیسی و آلمانی است. سوای کار بسیار با ارزش و ستودنی ی کاریکاتوریست های نامدار این مجموعه، باید به آقای ایرج هاشمی زاده که زحمت گردآوری وعرضه ی این کتاب را کشیده است، هزاران آفرین و دست مریزاد گفت.

آبرج هاشمی زاده، در مقدمه ی این کتاب که در واقع جلد دوم کتاب «طراحان و طنزاندیشان ایران» است که ۶ سال پیش به همت خود وی منتشر شده است می نویسد: «۶ سال پیش که کتاب «طراحان و طنزاندیشان ایران» را منتشر می کردم فکر نمی کردم زمانی دست به انتشار جلد دوم آن بزنم. در سرزمینی که تیراژ کتاب رقمی حدود ۴ تا ۵ هزار نسخه را صاحب است و سرانه ی مطالعه ی هموطنان عزیز ما به تازگی از یك دقیقه به ده دقیقه رسیده است (و البته این مطالعه شامل کتب آشپزی نیز می باشد!)، انتشار کتاب آن هم کتاب کاریکاتور در خارج از کشور، تك و تنها، بدون ناشر و امکانات پخش و توزیع، اگر دیوانگی ی مطلق نباشد، انگیزه ای جز عشق و علاقه به هنر و به خصوص کاریکاتور و کاریکاتوریست های صاحب نام و نشان ما نمی تواند داشته باشد…»

ایرج هاشمی زاده در جایی دیگر از این مقدمه نوشته است: «کاریکاتور هنری است تصویری. خطوط، استخوان بندی و طنز،گوشت و پوست آن را تشکیل می دهد. خط و طنز سرمایه ی کاریکاتور است. این دو به کاریکاتور هویت می دهند، وجود غنی با فقیر این دو، سرنوشت کاریکاتوریست را مهر می زند، طبیعی است که شخصیت و دانش و درك سیاسی و اجتماعی ی او نیز در این سرنوشت نقش بازی می کند، تردستی و مهارت و نگاه او است که سرنوشت او، شهرت باموفقیت یا عدم موفقیت او را تعیین می کند.»

هاشعی زاده که خود معمار است و چهل سال است که در غرب زندگی می کند و ساکن اتریش است در مورد خویش گفته است: «در دوران جوانی و دانشجوئی، در بند تعصب کور ایدئولوژی ی چپ بودم، هنوز اما چپ فکر می کنم با این تفاوت که دو چشمانم، راست و چپ هر دو باز است و به مردم سالاری، تولرانس، آزادی ی بیان، جامعه ی باز و جدایی ی مطلق دین از سیاست، نه تنها در تئوری، بل در عمل، سخت پابندم، «

افسوس که در این نوشتار، جایی آن گونه که بتوان گوشه ها و نمونه هایی از کاریکاتورهای این کتاب با ارزش را ارائه کرد نیست. اما می توان این گونه بیان کرد که، دیدن این کاریکاتورهای بسیار با ارزش که با بیانی هنرمندانه، ظریف و خلاق، به نقد و نکوهش هر آن چه پلیدی و نامردمی پرداخته است، همه ی انسان مداران و آزادی خواهان را به تحسین وا می دارد. کاریکاتورهای عرضه شده در این کتاب، نیکویی را و سیمای نیك اندیش آدمی را با نگاهی زیبا شناختی و هنری به تصویر کشیده است و در منظر همه ی ستایشگران نیکویی و خرد این طنز و طنازی طریف، شایای دست مریزاد و تحسین است.

علاقه مندان می توانند برای دریافت این کتاب به آدرس الکترونیکی ی زیر مراجعه کنند: iradj@ulanet.at



KARIKATUR IRANISCHE BERSTLEB BER GEGENBART IN EXIL

HANGSCHE BUASTLER DER GEGENWART IM EXI

CYTERSTÉTEL BERCH BU SYEIRISCHE GESTELSCHAFT YÜR KULTERPOLIT

کتاب طرحان ایران با آثار تازه اردشیر محصص ، بیژن اسدی پور ، احمد سخاورز، داربوش رادپور و کامبیز درم بخش منتشر شد .

قطع کتاب ۳۰/۲۴ سانتیمتر، ۱۷۶ صفحه باشرح کوتاهی از هریک از کاربکاتوریست ها و مقدمه ، به سه زبان فارسی آلمانی و انگلیسی .

قیمت کتاب : ۵۰ مارک + هزینه پست (اروپا ۱۰ وامریکا ۲۰ مارک)

علاقمندان میتوانند برای دریافت کتاب به آدرس زیر مراجعه کنند :

Iradj Hashemizadeh Leonhardstr. 51 8010 Graz/ Austria

iradj@utanet.at

Träume & Albträume

mit Totalitarismen in kritischen Grafiken. Das zeigt ein neues Buch.

che iranische Zeitungen und Magazine, mit eher "neutralen" Blättern beliefert er Medien seiner Heimat immer noch. Die im Buch versammelten Abhandlungen des Themas "Gottesstaat" üben hingegen scharfe Kritik an einem menschenverachtenden System.

Weniger explizit setzt sich Bidjan Assadipour, 55, mit den gesellschaftlichen Deformationen in totalitären Regimen auseinander, indem er eher allgemeine Metaphern findet.

Ardeshir Mohasses schließlich er war anders als die Genannten
noch nicht im ersten Band vertreten
- lebt in New-York. Der 63-jährige
gelernte Jurist steuert luftige Skizzen bei, die eher Alltägliches - Fahrräder, Pferde, Menschen - locker umreißen. Aber auch fabulierende Bil'der, die an den Reichtum orientalischer Märchen denken lassen, und
Grafiken, die an die Phantasmagorien eines Roland Topor erinnern.

Erfahrungen mit der Verletzung von Menschenrechten und der Schmerz individueller Blessuren verwandeln sich in diesen Blättern zu surrealen Albträumen.

■ Iradj Hashemizadeh (Hrsg.). "Karikatur, Iranische Künstler der Gegenwart im Exil". In Zusammenarbeit mit der Steirischen Gesellschaft für Kulturpolitik, 172 Seiten, 350 S. Bezug und Infos: © (0 31 6) 37 28 72.





درطوف حَرَم دیدم دی مغبچه ای میگفت این خانه به این خوبی آتشکده بایستی

Gezeichnete

Iranische Exilkünstler verarbeiten Erfahrungen

e ie sind Chirur-

gen der Seele.

die Feder in ihrer

Hand schneidet

der Missstände.

IRADJ HASHEMIZADEH

den Tumor

VON WALTER TITZ

er Zeit ihre Kunst, der Kunst ihre Freiheit" - Ludwig Hevesis Motto für die Wiener Secession war schon vor sieben Jahren Motto elnes ersten Bandes mit Zeichnungen iranischer Karikaturisten, herausgegeben vom in Graz lebenden Perser Iradi Hashemizadeh (siehe "Zur Person"). Nun liegt eine neue Auswahl vor. der Hevesis Bekenntnis

Wunsch vorangestellt ist. Arbelten fünf van Künstlern versammelt der großformatige Band. Von Zeichnern, denen es nicht möglich ist, ihre kritische Kunst im Iran zu veröffentlichen und die deshalb allesamt nicht in threr Heimat leben und arbeiten. Die aber Karriere im Ausland machten,

weil sie sie dort machen muss-Der prominenteste der persi-

schen Meister der spitzen Feder ist Dariush Radpur, der seit mehr als zwei Jahrzehnten im römischen Exil lebt und für zahlreiche italienische und internationale Medien arbeitet. Der heute

56-jährige Grafiker und Filmemacher ist ein Meister des treffsicheren satirischen Porträts - das Buch enthält Beispiele von Richard Wagner bis Stephen King -, aber auch der punktgenauen Be-Zeichnung gesellschaftspolitischer Missstände.

Kambiz Derambakhsh, 59, ist ihm darin ebenbürtig. Anders als Dariush, stilistisch ein Verwandter Ralph Steadmans, liefert der in Deutschland lebende Kambiz seine Befunde in der klaren Knappheit von Zeich-

> nern wie Bosc und Bartak (der seinen Kollegen und dem "iranischen Freiheitstraum" eine Zeichnung als "Vorwort" widmet) ab. Die - trotz aller gegenteiligen Behauptungen - faktische und schmerzliche Ungleichheit des Menschen ist ein zentrales Thema. Totalitarismus, Rassismus, Zensur und Exil sind Un-

terkapitel, welche Kambiz in poetischer Bissigkeit illustriert. Auch der Heuchelei hält er einen Spiegel vor. Etwa wenn ein Weißer ins Bild kommt, der gegen die Ausbeutung von Schwarzen protestiert - und dem ein kofferschleppender Sklave folgt.

Ahmed Sakhavarz, 56, hat es nach Kanada verschlagen. Mehr als dreißig Jahre arbeitete er für zahlrei-

ZUR PERSON

Iradi Hashemizadeh (rechts gezeichnet vom Spitzenkarikaturisten Dariush Radpur) lebt seit Jahrzehnten als Architekt in Graz, wo er auch an der TU studiert hat. Seit langem engagiert er sich für Kunst und Kultur seiner "ersten" Heimat Iran, 1990 publizierte Hashemizadeh den Band "Der Klang der Wasserschritte. Lyrik aus Persien", 1994 die erste Sammlung "Karikatur aus Persien". Nun legt er eine weitere Auswahl beeindruckender Grafiken von Exilkünstlern vor.







Man weder verstand noch versteht Deine Botschaft, oh, Zarathustra!

Du hast so gesprochen:

Seid gut

Im Denken, in Worten und in der Tat!

Alle sagten und sagen: Wir haben es verstanden.

Sie aber haben diese Botschaft weder verstanden noch verstehen sie sie. ive.co

Nach Dir kamen andere Propheten.

Sie sprachen in anderen Sprachen:

Oh. Leute! seid gut

Im Denken, in Worten und in der Tat!

Alle sagten und sagen: Wir haben es verstanden.

Sie aber haben diese Botschaft weder verstanden noch verstehen sie sie.

Warum ist der Zustand der Welt so?

Warum kontrollieren Dämonen und Ungeheuer die Hauptadern dieser Erde? Warum beherrschen Ahriman und seine Nachkommenschaft diese Welt. Und alle denken nur an das Kapital, die Stellung und Macht?

Warum sind die Freidenker umherirrend, allein, die Findlinge? Warum sind die Kläger unzählig und knapp die Richter?

Wo bist Du oh! Zarathustra? Damit Du Deine Botschaft an die Menschheit wiederholst: Seid gut Im Denken, in Worten und in der Tat!

Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian

Berlin, März 2001



مجلس حضرت آدم و حوا،

گمراه نمودن شیطان ایشان را

و بیرون آمدن از بهشت و به وصال رسيدن

از گفتار « رشت » در مجموعه ی دکتر داود منشی زاده

ویرایش و تنظیم نمایشی از: ایر ج زهری

حضرت آدم

الهی به آدم تو دادی صفات از این خاک مرده بدادی نجات زنور تو روشن شده این تنم ا شده کوی روحانیان مسکنم به آدم ملقب نمودی مرا گرامی تر از جمله ی ماسوا کنم شکر حمدت به صبح و مس

حضرت حوا

مكانم به جنت نمودي عطا

شكركنم حالق كون و مكان کرد پدیدار زمین و زمان جن و ملک، حور و سماواتیان سجده نمودند به آدم ز جان همدم آدم بنموده مرا تاج لعمری به سرم داده جا^۲ بارخدایا، به حق ذات خویش لطف بفرما زكرامات خويش

عاص: (COL) عاص در المحادث فاطمه (ع) archive

حضرت حوا

هاتف

شيطان (كه ماروكه طاووس)

طاووس

حوريه

ملائك

صحنه ها: بهشت، جهنم و زمين بهنه ی یک: بهشت

۱_ حضرت آدم وحضرت حوا

⁷ تاج برای تمام عمر به سر حواا کاتولیک ها هم بر سر ماریا تاج می گذارند و ملکه اش می خوانندا

هاتف بدان حوا، بود زهرای اطهر زكل ما سوا او هست بهتر برای او خداوند جهاندار تمام آفریده کرده ستار^۷ به نامش عرش و فرش و هم سماوات بنایش مستقرگردیده ... پهنه ي دو: جهنم ١ ـ شيطان (به شكل مار) منم که رانده ی درگاه کردگار شدم الا به روز ابد بینوا و خوار شدم گرفته ام ز خداوند من اجازه ی آن برای آنکه ستیزه کنم به کل جهان ز راه راست برم سوی راه شیطانی تمام اهل جهان را به جهل و ناداني که یکنفر نگذاره که در بهشت رود تمام را به جهنم ز راه زشت رود" کنون روم بر طاوس آن طیور نعیم ۱۰ کنم حیله ای درکار بی هراس و بیم ۲ شیطان و طاوس

ایا طیور بهشتی، ایا وفادارم مراست با تو یکی مطلب اندرکارم دهی تو در شکمت جا مرا، بری به بهشت که گردشی بنمایم ایا جلیل سرشت اگر مرا ببری در بهشت از یاری هزار مرتبه ممنون شوم ز غمخواری طاوس

> می برم من در بهشتت ای حزین تا شوی خرسند ای مار جبین من ترا غمخوار هستم زين الم می دهم جایت تورا اندر شکم برشاننده، یکی از صفات خداوند. ^۸ افتادگی درنسخه،

1 آیا اجازه ی خداوند به شیطان برای منحرف کردن آدمیان از راه راست آزمودن آنها نیست؟ · ا نعمت و مال و خوش گنزرانی، نشانه ی طاوس ا

خدافرمود ای آدم و حوا تورا جنت بدادم جا و ماوا گوارا باد برتو کل ماکول" مگراز یک شجرهستی تو معزول درخت گنده است ای نیک بنیاد تورا تحريم فرموده است استاد، تورا گفتم مواظب باش هشدار مبادا خود شوی مغبون ازاین کار ۳ـ گردش کردن هاتف، حضرت آدم و حضرت حوا در بهشت و زیارت کردن حضرت فاطمه زهرا را حضرت آدم

> ایا حوا شنیدی راز حق را مبادا زان شجرخواهي تمنا بیا در گردش فردوس اعلا بينيم صنعت خلاق يكتا

٤ ـ زيارت كردن حضرت حوا حضرت فاطمه زهرا ر حضرت حوا به هاتف در بهشت که باشد آنکه تاجش هست برسر ز نور روی او عالم منور دو گوشش گوشو ارسبز و سرخ است جمالش از همه عالم بزرگ است من از او بهترم یا اوست بهتر

^۲ همه ی شمو داکش ها

بخواهم از خدای فرد اکبر؟

[؛] در انجیل سنحن ا**ؤ** سبب است که معقول تر به نظر می آید. در افسانه های ایرانی سیب نشانه ی زایش و

^{* «}آنچه استاد ازل گفت بکو می گویم» حافظ. اصطلاح «اوسا كريم» از همينجا آمده است.

[&]quot; همزمانی حوا، نخستین زن آفرینش، با حضرت فاطمه وخت پیامبر اسلام از ویژگی های تعزیه است. در هشه ی نسخه های تعزیه اهل بیت بیامبر همه جا و در همه ی اعصار حضوردارند از جمله در تعزیه ی «عروسی حضرت سلیمان و بلقیس!

حوا

عجب پسندی از این حبه شنیدم نصیحت کرد، گفتارش بدیدم روم نزد شجر، چند دانه چینم کنم من امتحان نیکش بینم پس آن رو آورم در نزد آدم

خبردارش كنم نه بيش ونه كم.

گرفتن حضرت حوا سراغ حضرت آدم را

حوا

ایا آدم به من گفتا همین بار بخور زین گندم، ای یار وفادار! بدان آن معرفت آرد به آدم بخوردم من، تو هم کن میل این دم!

حضرت آدم

بترسم زین عمل حوا، به ناچار تو چون خوردی مراگردد سزاوار خورم تا خاصیت زین کار بینم بدانم، تا چه آیله بعد از اینم گندم خوردن حضرت آدم و شکم دردگرفتن

> امان و 67! درد آمد دل من کجا رو آورم زین مشکل من عجب کاری نمودم آخر کار دریغ از راه دور و رنج بسیار

۲_ ورود هاتف و ملائك

هاتف

ایا آدم، خلاف وعده کردی پس از این موجب اندوه و دردی از این باغ جنان رو کن به بیرون نمودی معصیت درنزد بی چون^{۱۲}

^{۱۲} تعبیرِ زمینیِ«محداوند وا بی چون و چوا شواندن» حمان شودکامگی و اطاعت بی چون و چراست. جای دادم طاووس شیطان را درشکم خود و آوردن اورا به بهشت

پهنه ی سه: بهشت

۱ ـ شیطان و طاوس شیطان

آفرین برتو طاووس نیکوسرشت چون مرا آورده ای اندر بهشت

طاوس

بیا بیرون، تو ای مار ^حگزیده چه داری مدعا؟ آور پدیده!

می روم در نزد حوا این زمان

شيطان

بر فریب او بستم من بیان پهنه ی سه: بهشت ۱_ شیطان و حضرت حوا شیطان

السلام ای حضرت حوای دهر ای که حسنت بهتر از صد ماه و مهر اینکه هاتف گفت از گندم نخور او فریبت داده، این حقد است و جور بهترین میره ست از باغ بهشت معرفت باشد ۱۱ ایا نیکو سرشت امتحان کن گفته ام را ، بر ملا تا شود ثابت ترا این مدعا چند دانه میل کن تا معرفت

خوردن حضرت حوا گندم را

^{۱۱} هم درانجیل و هم در قرآن میجید بدون ذکر دلیل شوردن میوه ی درخت معرفت را بر آدم و سوا غل*غن* کرده اند.

این که حوا، پیش از آدم، نخست کس است که در طلب معرفت است جالب است. در انجیل سخن از درخت دیگری نیز می رود که «درخت زندگی» نام دارد. «درخت زندگی» نام دارد.

تن تنها در این دشت و بیابان ندارم مونسی، با چشم گریان ۵_ حضوت آدم تنها

حضرت آدم

ای خدا، رویم سیه گردیده است
یکه و تنها دلم رنجیده است.
درکجا روی آورم زین ماجرا
این چه کاری بود کردم، ای خدا؟
می ندانم، چون کنم با حال زار
جز بگریم، یا بنالم زار زار
ورود هاتف که دوگاو را با خود
می کشد.

۲- هاتف و حضرت آدم
 دو گاو آوردم ای آدم برایت
 زنی شخم و بدست آری غلایت
 زراعت کن، بکن نانت مهیا
 تو در روی زمین، با صد تمنا

حضرت آدم

arch

ایا هاتف، چه دنیا هست تاریک یکی سنگی ۱۰ (بدی، فردوس نزدیک که روشن بود تا هفتاد فرسنگ دلم از بهر آن سنگ است بس تنگ بیاور سنگ را اندر بر من شود روشن مکان و مسکن من

هاتف

آورم آن سنگ را اندر برت روشنی بخش از سراو مسکنت آوردن هاتف سنگ نوربخش را سنگ را آوردم، ای آدم ببین از بهشت آورده ام روی زمین همه ملبوس ریزید از تن او ملانک دورگردید از بر او به حضرت آدم گناهی کرده ای گشتی گرفتار سزای خود بینی اندر این کار

رو کردن هاتف به ملائک

برو روی زمین با آه و زاری تن عور از عمل خود خوارداری پهنه ی چهار: زمین زمین نیم تاریک است

حضرت آدم و حضرت حوا تنها حضرت آدم

دیدی ای حوا، چه آمد بر سرم چون ملائک دورگشتند از برم هر درختی سر به بالا کرده است برگ ندهندم که عورت ظاهراست برگ انجیری بچینم از وفا ساتر ^{۱۲}عورت نمایم بر ملا ۳- ظاهرشدن هاتف

هاتف

روی کن آدم، تو از روی وفا تا بینی خود جزای خویش را رو کردن هاتف به حضرت حوا شو جدا، حوا برو سوی دگر ^{۱۱}، امر حق را کرده ای زیر و زبر

> تاریکی ٤- حضوت حوا تنها

> > حضرت حوا

۱۳ به نشاننده

الهی از دل زارم گواهی غریبان را تو خود پشت و پناهی

۱۰ منطورآدم از سنگ خورشید است! آیا معکنست عصبان آدم و حوا و معرفت یافتن آنها با پیدایی خورشید و نور رابطه ی مستقیم داشته باشد!

۱۱ جدا کرون آوم از حوا، مرده ریک ادیان و نشاته ی ۱۷۸ کندیشه ی مردسالاری نیست؟

دلت را نور می گردد پدیدار ٧_ حضرت آدم تنها بحا آوردن حضرت آدم نمازظهروعصررا حضرت آدم حضرت آدم جارصدسال^{۱۱} است روی من سیاه من ای هاتف دلم پرنور گردید گشته از تقصیر، محروم و گناه دوچشمم نور، هم مسرورگردید بار الها، خود تو بر من رحم كن هاتف لطف فرما ، عشق مارا گرم كن نماز مغرب هم با عشا را بجا آور ببین اسرار حق را ورود هاتف بحا آوردن حضرت آدم نمازمغرب وعشا را هاتف حضرت آدم ایا آدم، فلک از گریه ی تو سراپایم سفید و قلب مسرور به گریه آمده از ناله ی تو هر آن ذلت به جسمم بود شد دور برم اکنون تورا اندر مکانی که نام پاک یزدان را بخوانی ایا آدم، خدا را شکر بنما archiv پهنه ی پنج: کعبه نما توبه به نزد حق تعالى به حق پنج تن، حق را قسم ده، ببخشد حق ترا 'جرم گلشته ۱ ــ هاتف و حضرت آدم هاتف حضرت آدم همينجا كعبه است هفت سجده بنما الهي حرمت آن پنج انوار پس آن گویم تورا دستور سودا که دیدم در بهشت، ای حق دادار ببخشا جرم من، ای ایزد پاک حضرت آدم هفت بار ستحده بعما مي آورد دلم بسیار گردیده ست غمناک نمودم سجده، آن دستور دیگر گذر از جرم و تقصیرم الها بفرها، تا بجا آرم سراسر به حق ذات خود ای فرد یکتا هاتف نماز صبح را برجا بیاور ایا آدم، خدا بحشید جرمت شود رویت سفید، ای زار مضطر شدی تو رستگار و با کرامت بحا آوردن حضرت آدم نمازصبح را تمرد کردی از امر الھی حضرت آدم مخور غصه دگر، پاک از گناهی حضرت آدم نماز صبح را انجام دادم تمنايم بود از حق تعالى من از این کار خود بسیار شادم بیار**د** حضرت حوا بر ما^{۱۷} هاتف ز تنهایی به دام غم رسیدم نماز ظهر و عصر ای آدم بجا آر اگر احسان كند منت پذيرم ۱۲ وقتی نوح ۲۰۰ فعمال زندگی می کند و ۲۰۰ بچه ۱۷ این جالب نیست که حضرت آدم، پس از ۲۰۰ سال دارد، آدم هم می تواند ۰۰۰ سال روی زمین و در تازه به یاد حضرت حوا افتاده است؟ ۱۷۷ تاریکی به استفائد از درگاه خداوندوعبادت برداخته باشد. 177

هاتف

هاتف

خدا خواهد ببخشد بر تو حوا کجا شد زوجه ات در دار دنیا بخوانده خطبه ای او را خداوند که گردی از وصالش شاد و خرسند بیارم در برت او را زیاری شود مونس ترا از غمگساری

۲_ آوردن هاتف حوا را به نزد آدم

بیا آدم، ببین حوای خود را غمت زایل شود از حق تعالی

٣ حضرت آدم و حضرت حوا

بیا حوا دمی اندر برمن کجا بودی شدی دور از برمن نمی دانی، چه محنت ها کشیدم بسی خونابه از چشمان چکیدم کنون بنشین، بشو تو مونس من

بشو از مرحمت تو غم رس من

حضرت حوا

میا نزدیک من آدم، میازار مرا معذور میدار، ای وفادار کراهت دارم از گفتار و رفتار دگر از این سخن لب بسته میدار^^

٤_ حضرت آدم

الها راز خودرا با تو گویم تویی پرورده ی خوش خلق و خویم

که حوا بیوفایی می نماید از این معنی جدایی می نماید

هـ ظاهرشدن هاتف بر حضرت آدم

برم حوریه ای در نزد آدم که با آدم شود او یار و همدم^{۱۹}

۱۷۸

آوردن هاتف حوریه رانزد حضرت
 هاتف
 بیا آدم، خدا حررت بخشید
 برد او مرنست، در گاه امید
 حضرت آدم
 خدا را شکر گویم بی نهایت
 مرا یک مونسی کرده کرامت
 مریه حفرت آدم با حوریه

حضرت آدم بیا در نزد من بنشین ز یاری برای من نما تو غمگساری

حضرت آدم

نیم من بیوفا، خود کردی این کار ز نزدم دورگشتی با دل زار مرا خاطر بسی رنجید از تو خدا حوری ببخشیدم از نو ندارم چاره ای حق است این کار ' ^{*} اگر تقصیر آرم، می شوم خوار اگر عظهرشدن حضوت حوا

حضرت حوا

ایا آدم، چه کس شد در بر تو کجا بوده ست گشته همدم تو بدیدی بیوفا آخر چه کردی؟ مرا از این عمل افسرده کردی

۱۸ حوا های امروز چنین نمی کردند!

archiv

11 هاتف، دلال محهت ساخته و پرداخته ی تعزیه نریس است و نشانی از عقد متعه.

در منظومه ی «خسرو شیرین »نظامی خسرو وقتی شیرین، شاید به دلیل هرسبازی های خسرو، به او دست نمی دهد، جناب خسرو به بیشنهاد درباریان از مدالت به اصفهان سفرمی کند و به خانه ی «شکری» اصهانی شهره ترین و زیباترین عشقباز زمان خود فرودمی آید. جالب اینجاست که « شکر » به نشان همبستگی با شیرین، بجای خود، عجوزه ای را به هم بستری خسرو

١٠ زنده باد حضرت آدم كه صيغه را برحق مي داندا ا

das ganze Menschengeschlecht zu verderben. An uns verschwender er niemals Treue: die Hölle macht er blühend mit uns.

Er sitzt uns in den Adern. Wenn einer die Gedanken des Teufels durchschaut, so erkennt er sich in gottgefälliger Weise. So weit als möglich tut er nichts Schlechtes,

und tut er es doch, so trägt er Schande.

So ist dieser Teufel der Genosse unsres Tuns, Er müht sich ab, uns in den Abgrund zu stürzen.

Wisse das Geheimnis von Evas Weg in der Welt:

Gott ist weise und Er weiß am besten. Teufel

Ich stürzte Adam in Schande; ich vertrieb ihn aus dem ewigen Paradies.

Von Kopf bis Fuß sank er ins Elend; all seine Glieder wurden auf einmal befleckt.

So wird er schmachvoll weinen im Staub: ich werde hierdurch beglückt. Von heute an bis zum Tag der Auferstehung stürze ich seine Nachkommen in Reue.

Adam gibt Eva viele Ratschläge; ich werde ihm schließlich die Belohnung dafür geben.

Auf jede mir mögliche Art betrüge ich Eva zu allen Zeiten.

شبطان

من آدم را به محنت خوار کردم

ز فردوس برین آواره کردم سریایش به محنت مبتلا شد

همه اعضای او یکسر سیا شد چنان گرید به خواری بر سر خاک

من از این ماجرا گشتم فرحناک

از امروز تا الا روز قبامت كنم نسل ورا اندر ندامت

دهد آدم به حوا پند بسیار جزایش می دهم، آخر به ناچار

زهر راهی که بتوانم به حوا فریش می دهم، در گاه و بی گاه

خاتمه

۱۸ آوريل ۲۰۰۱ بوخوم

حضرت حوا

مرا خواهش بود، او را بکن دور که من گردم ز تو بسیار مسرور فرست او را رود در منزل خویش

شوم من همسرت، بي خوف و تشويش ٩_ سخن گفتن هاتف با حوریه

> بیا حوری برو اندر مقامت كه باشد اولين جا و مكانت

که حوا مهربان گشته به آدم دو يار مهربان گردند خرم

١٠_ حضرت آدم حضرت حوا حضرت آدم

شکر گویم خالق ارض و سما حق ببخشیده ست حوا را به ما بیا حوا بگویم راز خود را

شنو، با توست گفتارم به دنیا شنیدی حرف شیطان را به خواری

شدی دور از جوار قرب باری Aus dem Buch "Tazeh – Persische rituelle Spiele" von Dr. Davoud Monchi-Zadeh همين شيطان بود دشمن به ما ها

تمرد کرد، بر حق تعالی

شد او رانده ز درگاه خداوند قسم خورده ست او با خویش و پیوند تمام نسل انسان خوار سازد

به ما نرد وفا هرگز نبازد جهنم را کند آباد از ما کند اندر رگ پیوند ما جا

هر آن کس یی برد افکار شیطان شناسد خویش را با روح سبحان نسازد کار بد تا می تواند

و الا خويش را بس خار دارد پس این شیطان بود در کار همراه کند کاری که ما را افکندد جاه

بدان چه را ز ره، حوا به عالم كه حق دانا بود وا لله اعلم

179

Adam

Gott, ich sage Dir mein Geheimnis.

Du bist mein großmütiger Gott.

Eva ist mir untreu,

Sie wendet sich ab von ihrer Bestimmung.

Schutzengel

Ich bringe die Jungfrau des Paradieses zu Adam,

damit sie seine treue Gefährtin sei.

Komm, Adam, Gott schenkte dir die Jungfrau; sie ist dein Weib, die Schwelle zur Hoffnung.

Adam

Ich sage Gott unendlichen Dank.

Er schenkte mir eine wunderbare Gefährtin.

Komm her, setz dich in Freundschaft;

zeig mir deine Zuneigung!

Eva

O Adam, wo war sie, die dir angehört?

Wo ist sie gewesen, die deine Gefährtin ist?

Hast du Treuloser gesehn, was du tatest?

Du hast mich durch dein Tun betrübt.

Adam

Nicht ich bin untreu, du selbst hast es getan;

du entferntest dich von mir mit trauerndem Herzen.

Ich bin sehr unglücklich um deinetwillen,

Gott schenkte mir wieder eine Jungfrau des Paradieses.

Ich weiß keinen Ausweg, dies ist von Gott gefügt;

wenn ich sündige, werde ich verachtet.

Eva

Ich habe einen Wunsch: entferne ihn,

damit ich über dich sehr froh werde.

Schick ihn fort, er soll in sein Haus gehn!

Ich werde dein Weib ohne Angst und Zweifel.

Schutzengel

Komm, Jungfrau, geh an deinen Platz,

der deine frühere Wohnstätte war.

Denn Eva ist Adam zugetan;

die beiden Gefährten sind einander froh zugetan.

Adam

Ich danke dem Schöpfer der Erde und des Himmels;

Gott hat mir Eva geschenkt.

Komm, Eva, damit ich mein Geheimnis sage;

hör, meine Rede ist an dich gerichtet in der Welt.

Du hörtest in Schmach das Wort des Teufels:

du wurdest entfernt aus der Nähe Gottes.

Dieser Teufel ist unser Feind;

er war widerspenstig, so sagte Gott der erhabne.

Er wurde vertrieben von Gottes Schwelle.

Fest schwor er bei sich,

live.com

Verrichte auch die Gebete vor und nach Sonnenuntergang!

So wirst du Gottes Geheimnisse erblicken.

Adam

Von Kopf bis Fuß bin ich entsühnt und heiter; all jene Schmach, die an mir war, wurde getilgt.

Schutzengel

O Adam, erweise Gott Dank!

Zeig Reue vor dem erhabnen Gott!

Schwör bei der Wahrheit der fünf Göttlichen; dann wird dir Gott deine Sünde verzeihen.

Adam

O Gott, die Verehrung jener fünf Lichter erfuhr ich im Paradies, o gerechter Gott.

Vergib mir meine Sünde, o reiner Gott!

Mir ist aller Trost genommen.

Mach mich frei von Sündenstrafen, o Gott,

durch Dein Recht, o Einziger, Unvergleichlicher!

Schutzengel

O Adam, Gott verzieh dir deine Sünde;

du wurdest befreit durch Gnade.

Du widersetztest dich dem göttlichen Befehl; von Sünden rein sollst du kein Leid mehr tragen.

Adam

Dies ist meine Bitte an den erhabnen Gott:

er möge Eva zu mir bringen!

Aus Einsamkeit ging ich in die Falle des Leids;

wenn Er gnädig ist, erweise ich Dank.

Schutzengel

Gott will dir Eva schenken;

wohin ist deine Gefährtin, in der weiten Welt?

Gott hat sie dir angetraut,

damit du durch die Vereinigung mit ihr glücklich und zufrieden werdest.

Ich bringe sie dir in Freundschaft;

dein Weib wird im Leid eine Trösterin sein.

Komm, Adam, sieh deine Eva!

Dein Leid wird vergehn vor Gott dem erhabnen.

Adam

Komm, Eva, eine Weile zu mir!

Wo warst du, du wurdest von mir entfernt.

Du weißt nicht, welche Schmerzen ich litt,

wieviele Tränen von Blut meine Augen vergossen.

Nun setz dich, sei meine Gefährtin,

sei aus Erbarmen meine Trösterin!

Eva

Nähere dich mir nicht, Adam, quäl mich nicht,

o Treuer, verzeih mir!

Ich verabscheue Rede und Tun;

verschließ die Lippen vor dieser Rede.

iive.com

Was tat ich nur, o Gott? Ich weiß nicht, was ich tun soll im Jammer außer zu weinen und zu klagen.

Schutzengel

Ich brachte dir, o Adam, zwei Kühe; das Feld sollst du pflügen, deine Nahrung hervorbringen. Bebaue den Acker, bereite dein Brot auf der Erde mit hundert Bitten!

Adam

O Schutzengel, wie ist die Welt dunkel! Nahe dem Paradies war ein Stein, der siebzig Parasangen weit leuchtete. Ich bin wegen jenes Steins sehr betrübt. Bring den Stein zu mir,

damit mein Platz und mein Haus leuchtend werden.

Schutzengel

Ich bringe dir jenen Stein; seine lichtspendende Spitze ist deine Wohnung. Sieh, o Adam, ich brachte den Stein, aus dem Paradies brachte ich ihn zur Erde.

Adam

Vierhundert Jahre lang bin ich befleckt; ich fiel in Sünde durch den verbotenen Irrtum. O mächtiger Gott, übe Barmherzigkeit an mir, laß Gnade walten, entzünde unsre Liebe! Schutzengel

O Adam, wegen deiner Klage hat der Himmel zu klagen begonnen; wegen deines Jammers führ ich dich jetzt an einen Ort, damit du den reinen Namen Gottes anrufest. An diesem Ort ist die Ka'ba; danach gebe ich dir Weisung zum Tun.

Adam

Jener andre Befehl ward mir kundgetan. Befiehl, daß ich ihn ganz ausführe.

Schutzengel

Verrichte das Morgengebet! So wirst du rein, o du Unseliger! Adam

Ich beendete das Morgengebet und ich bin voll Freude.

Schutzengel

Verrichte das Mittags- und Nachmittagsgebet! So wird dein Herz leuchten.

Adam

Mein Herz, o Schutzengel, ist von Licht erfüllt; meine Augen wurden erleuchtet und heiter. Schutzengel

182

hive.com

ich koste und finde sie gut.

Dann bring ich Adam davon;
ich berichte ihm weder viel noch wenig.

O Adam, so sprach sie zu mir,
iß von diesem Weizen, o treuer Freund!

Wisse, er verleiht Adam Weisheit.
Ich aß davon, auch du sollst ihn jetzt kosten.

Adam

Ich fürchte mich aber sehr vor diesem Tun, o Eva; wenn du gegessen hast, so muß auch ich es tun. Ich esse, damit ich die Wirkung hiervon erfahre, damit ich weiß, was mir dann widerfährt. O weh, Leid erfaßt mein Herz. Wohin soll ich mich wenden aus dieser Not? Welch eine Tat hab ich denn begangen? Weh über diese leidvolle Verirrung.

Schutzengel
O Adam, du widersetztest dich dem Gelöbnis;
deswegen bist du die Ursache von Angst und Schmerz.
Verlaß diesen Garten des Paradieses!
Du warst ungehorsam gegen den Göttlichen.
Verstreut alle Kleider von seinem Körper,
ihr Engel, entfernt euch von ihm!
Du hast gesündigt, du wurdest gefangen.
Du wirst deine Strafe hierfür bekommen.

Geh über die Erde mit Weh und Klagen! Wegen deiner Tat wird dein nackter Körper gedemütigt.

Sahst du, o Eva, was mir widerfuhr, als die Engel sich von mir entfernten? Alle Bäume haben sich nach oben gestreckt; keiner gibt mir Laub; die Scham ist entblößt. Ich will ein Feigenblatt pflücken in Treue;

ich verhülle die Scham vor allen.

Schutzengel

Adam

Wende dein Antlitz in Treue, damit du deine Bestrafung erfährst: sei von Eva getrennt, geh in andre Richtung! Du hast Gottes Befehl zerstört.

Eva

O Gott, Du weißt um mein betrübtes Herz. Du bist für die Verlassnen eine Zuflucht. In dieser Steppe und Wüste bin ich ganz allein; ich habe keinen Gefährten im Jammer.

Adam

O Gott, ich bin befleckt, betrübt bin ich ganz und gar. Wohin soll ich mich wenden aus dieser Not? Um Evas willen machte Gott, der Weltbeherrscher,

der Verhüller von Sünden alles Geschaffne.

In seinem Namen sind Himmel und Erde, sogar die Firmamente zu seinem festen Wohnsitz geworden.

Teufel, in Gestalt einer Schlange

Ich bin es, der an der Schwelle des Allmächtigen vertrieben wurde.

In Ewigkeit bin ich unglücklich und verachtet.

Von Gott erhielt ich die Erlaubnis, Gewalt zu üben an aller Welt.

Vom rechten Weg führe ich zum Weg des Teufels

alle Erdenbewohner, durch Dummheit und Unkenntnis.

Da ich niemanden ins Paradies gelangen lasse,

gehn alle auf dem schlechten Weg zur Hölle.

Jetzt geh ich zum Pfau, jenem vergnügten Vogel.

Wir fädeln eine List ein, ohne Furcht und Angst.

O du Vogel des Paradieses, o du mein Getreuer,

ich habe mit dir etwas zu bereden.

Du sollst mir Platz machen in deinem Bauch und mich ins Paradies tragen, hive.com

damit ich einen Spaziergang mache, o du Verständiger.

Wenn du mich aus Freundschaft ins Paradies bringst,

bin ich dir tausendmal verpflichtet aus Zuneigung.

Pfau

Ich bringe dich ins Paradies, o du Betrübter, damit du zufrieden gestellt wirst, o Schlange.

Ich bin dir ein Tröster in diesem Leid.

Ich mache dir im Bauch Platz.

Teufel

Gepriesen sei der schöne, der kluge Pfau, weil er mich ins Paradies gebracht hat.

Pfau

Komm heraus, o du auserwählte Schlange!

Was ist deine Absicht? Tu sie kund.

Teufel

Ich gehe jetzt zu Eva.

Ich hab mich entschlossen, sie zu betrügen.

Sei gegrüßt, o glückliche Eva,

o du, deren Schönheit größer ist als hundert Monde und Sonnen.

Als der Schutzengel dir sagte, iß nicht vom Weizen,

da betrog er dich; dieser Haß ist Unrecht.

Dies ist die beste Frucht des Paradieses;

es sei dir kundgetan, o du von edler Herkunft.

Prüf mein Wort nach, vor aller Augen,

damit dir die Behauptung bewiesen werde.

Such dir ein paar Körner aus, damit du wissend werdest.

Im Wissen erhältst du tausendfache Macht.

Eva

Welch ein Gefallen fand ich an den Worten dieser Schlange.,

Ihre Rede gab mir einen Rat, ich will ihm folgen.

Ich gehe zum Baum, ich pflücke ein paar Körner;

Die Vertreibung von Adam und Eva aus dem Paradies

Dieses Stück zeigt, wie der Teufel Adam und Eva zur Sünde verführt, wie sie das Paradies verlassen und sich wieder vereinigen.

hive.com

Nach der Version von Rast.

Adam

O Gott, Du gabst Adam seine Gestalt.

Du gabst Rettung aus diesem toten Staub.

Durch Dein Licht wurde dieser mein Körper leuchtend;

meine Wohnstätte wurde ein Ort der Himmlischen.

Du nanntest mich Adam.

Ehre sei Dir von allem Geschaffnen!

Ich preise Dich morgens und abends.

Du schenktest mir eine Wohnstätte im Paradies.

Eva

Ich danke dem Schöpfer des Alls.

Er erschuf Himmel und Erde.

Die himmlischen Geister, Engel und Jungfraun

verneigten sich freiwillig vor Adam.

Mich ernannte Er zur Gefährtin Adams.

Die Krone des Lebens setzte Er ihm aufs Haupt.

O großer Gott, in Deiner Gerechtigkeit

laß Gnade walten nach Deiner Großmut!

Schutzengel

Gott, o Adam, ließ dir und Eva

die Gärten des Paradieses als Wohnstätte geben.

Alles Eßbare sei dir angenehm,

ein Baum jedoch ist dir verwehrt.

Es ist der Weizen, o du von edler Herkunft,

der Herr hat ihn dir verboten.

Ich sage dir, sei wachsam, sei einsichtig,

damit du seinetwegen nicht zu Schaden kommst.

Adam

Eva, hast du das Geheimnis Gottes gehört?

Du sollst nach jenem Baum kein Verlangen tragen!

Komm zum Rundgang durch das Paradies des Höchsten;

wir wollen das Werk des unvergleichlichen Schöpfers betrachten.

Eva

Vom leuchtenden Antlitz dessen, der seine Krone

auf dem Haupt trägt, erstrahlt die Welt.

Seine beiden Ohren tragen grüne und rote Ohrringe.

Seine Schönheit ist groß vor aller Welt.

Entweder bin ich besser als Er oder Er ist besser.

Ich verlange nach dem einzigen mächtigen Gott.

Schutzengel

Wisse, Eva ist die leuchtend Reinste; sie ist besser als alles Geschaffne.

auch zur Zeit Sa'dis (um 1215–1292) die Schachfigur Farzane bzw. Farzin vorhanden war und eine wichtige Rolle im Schachspiel gespielt hat. Ferdaussi hat zu den Erklärungen einiger Schachfiguren und ihrer Funktion und ihrem Standort auf dem Schachbrett noch folgende Verse geschrieben:

به بهلوی اشتر در اسپ ودو مرد "Neben dem Kamel stehen zwei Pferde und zwei Männer." Diese zwei Männer sind höchstwahrscheinlich – wie man auf dem Brett (Kaweh Nr. 93) sieht – die beiden Schachfiguren Dabbabe und Tali'e.

Wie oben (Kaweh 93) erwähnt, gab es früher Versuche, das Ursprungsland des Schachs irgendwo anderes zu nennen. Aus diesem Grunde versuchte man krampfhaft das indopersische Wort "Tschaturanga-Schatrag" durch erfundene Namen wie z. B. Schatt-e Randj (Fluss des Kummers), Schahrandj (König der Quallen), Sadrandj (hundert Kummer), Sadrang (hundert Farben), Sadd-e Randj (Barriere des Kummers) u.s.f. zu bezeichnen!

Auch in neuerer Zeit gehen einige diesen absurden Weg. Frau Dr. Sigrid Hunke behauptet, der Begriff "Schachmatt" sei Arabisch! ²⁾ Seit mehreren Jahrhunderten weiss jeder, dass das Wort "Schah" ein persisches Wort ist und König bedeutet. Das Wort "mat" ist auch persisch und bedeutet "starr", "erstaunt", "aussichtslos", "baff" und "matt" und hat mit dem arabischen Wort "maut" und "mata" nichts zu tun! Manchmal hat man in früheren Zeiten statt "mat" andere persische Wörter wie "Schah-mand" (der König ist stehen geblieben) oder "Schah-zabun" (der Schah ist hilflos und besiegt) verwendet.

Orientalisches Seminar der Universität Bonn Mehdi Roschanzamir



186

¹⁾ In Kaweh Nr. 95 habe ich aus Versehen "Farzin" bzw. "Wesir" (Dame) geschrieben. Farzin bzw. Farzane und Wesir waren zwei verschiedene Schachfiguren und haben verschiedene Funktionen gehabt.

²⁾ S. Hunke, Allahs Sonne über dem Abendland. Unser arabisches Erbe. Fischer Taschenbuch Verlag, Frankfurt a/M 1990, S. 18

Anmerkung

zum Beitrag "Das persische Schachspiel"

von Mehdi Roschanzamir in KAWEH 93, Seite 189

In meinem Artikel "Das persische Schachspiel" in Kaweh Nr. 93 sind folgende Druckfehler vorgekommen:

Auf Seite 181 ist anstelle von "Suli" suh; Seite 184 anstelle von "Nasser" Naswe und statt "Artakhscher-e Papakan" epapakan.

Zu den ersten Erörterung über das Schach möchte ich folgendes noch hinzufügen: Es gab noch drei weitere Schacharten: Schatrandj-e Bozorg (das grosse Schach), Schatrandj-e tawil (das längliche Schach) und das Schatrandj-e modawar (das runde Schach).

Die Schachfigur Farzin¹⁾ bzw. Farzaneh, die auf der rechten Seite des Schahs (König) gestanden hat, spielte eine sehr grosse und wichtige Rolle. Farzin musste ständig beim König bleiben, um ihn zu schützen. Ferdaussi sagt:

همان نیز فرزانه یک خانه خویش برفتن نبودش ازین شاه بیش

Farzaneh durfte sich nicht mehr als ein Feld vom Schah entfernen.

Sa'di sagte diesbezüglich in seinem Sammelwerk "Kolliyat":

هر بيدقى كه براندى بدفع آن بكوشيدمى و هر شاهى كه بخواندى به فرزين بپرشيدى "Jeden Zug, den Du mit dem Bauer (wörtl. Beidak, das arabisierte Wort für Piyade) gemacht hast, habe ich ihn gehindert. Und jedes Mal, wenn Du den Warnruf "Schach" ausriefst (wörtl. Schah be-khvandi) habe ich den König durch Farzin geschützt."

Sa'di sagt in einem Gedicht:

آنکه غوطه نخورد در دریا صدف در قیمتی نشکافت دوم شاه گشت و فرزین شد هر پیاده که در سفر بشتافت "Derjenige, der nicht im Meer taucht, kann nicht eine wertvolle Perle aus der Muschel herausholen. Jeder Pyade (Bauer), der sich schnell bewegt, kann sich den zweiten Rang nach dem König erlangen und ein Farzin werden." Das beweist, dass

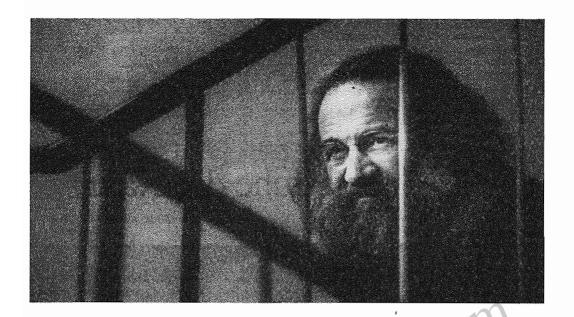
12.01 Uhr, die Nummer 716 leuchtet. Der würdige Herr, der die ganze Zeit stoisch die Zeitung gelesen hat, steht auf, faltet seine Zeitung zusammen, nickt mir zu und geht ins Zimmer hinein.

12.07 Uhr, die Nummer 719!

12.11 Uhr, ich komme mit einem verlängertem Ausweis aus Zimmer 2096a.

Der Autor ist Präsident des PEN-Clubs Deutschland.

SZ AM WOCHENENDE



"Plötzlich kommt mir die Vision, der Antragsteller könnte seine Hautfarbe selber bestimmen":

PEN-Club Präsident Said

Regina Schmeken

10.15 Uhr, eine junge Mutter erscheint mit einem Kleinkind. Es beginnt sofort zu plärren. Die hübsche Mutter nimmt das Kind in die Arme und flüstert ihm etwas ins Ohr. Ich hätte gerne gewusst, in welcher Sprache sie das Kind beruhigt, mit welchem Märchen?

Dann überlege ich, wie viele Sprachen in diesem Raum gesprochen werden. Gott sei Dank versteh' ich nur wenige davon. Es wäre eine Tortur, wenn ich sie alle verstünde. Plötzlich fällt mir ein: Mein Ausweis ist im Zimmer 2096a; ich könnte nicht einmal nach Hause gehen lich sitze fest. Das Kind will das Märchen nicht mehr und plärrt wieder. Die Mutter geht mit ihm in den Gang und erzählt ihm wohl dasselbe Märchen, diesmal lauter; es ist serbokroatisch, glaube ich.

11.05 Uhr, eine Blondine tritt ein, im kurzen Rock, äußerst elegant, und setzt sich auf einen freien Stuhl. Sie hat eine Nummer in der Hand und fragt ihren Nachbarn etwas. Kein Zweifel: Deutsch ist ihre Muttersprache, aber hier ist sie eben ein "Asylant". Was für ein scheußliches Wort; ich habe mich immer als politischer Flüchtling verstanden; Asylant ist der Ministerpräsident Stoiber.

11.30 Uhr, die Nummer.689 leuchtet. Eine junge Frau mit islamischen Kleidern öffnet zum x-ten Mal ihre Handtasche, holt eine Plastiktüte heraus, daraus drei Asylpässe, blättert sie alle durch.

Mein Landsmann schläft, auf eine seltsame Art. Er sitzt auf dem Stuhl, hat die Oberarme auf den Knien, den Körper ganz nach vorne gebeugt, den Kopf auf

den Armen und schläft. Das Bild erinnert mich an Gefangene.

11.50 Uhr, eine ältere Deutsche tritt ein mit einer jungen Afrikanerin. Sie hat eine Nummer in der Hand, redet unentwegt auf die junge Frau ein und will ihr Gutes tun: "Wir sind bald dran, es ist ja nicht so schlimm, bald sind wir wieder zu Hause." Die Afrikanerin, einsilbig, lächelt verlegen, gelegentlich lehnt sie sich an die Schulter ihrer Schutzpatronin.

Einige der Herren im Raum sind stark parfümiert. Ich öffne das Fenster und kehre zurück zu meinem "Gargantua". Ein Mann gähnt so laut, dass ich erschrecke. Er glaubt wohl, er sei allein in seinem Schlafzimmer. Die Nummer 711 leuchtet. Ein junger Mann springt auf. In dem Moment klingelt sein Handy. Er telefoniert, geht zögernd ins Zimmer und lässt die Tür offen. Ich höre die Beamtin, wie sie darum bittet, er möge aufhören zu telefonieren und die Tür schließen.

Ein junges Paar tritt ein, ein schönes Paar. Mein Gefühl sagt mir, die sind glücklich – trotz alledem. Das Paar spricht leise und fröhlich miteinander. keine Nummer mehr aus. Kommen sie

morgen Früh um 7 Uhr!"

,,

11.7.542

Ich erhebe meine Stimme: "Ich habe morgen keine Zeit!", und stelle mich ans Ende der Schlange. Der Mann wiederholt resigniert seinen Satz, auch für das junge Mädchen, das sich hinter mir angestellt hat. Die Schlange bewegt sich schnell nach vorne. Der Mann in Zivil ist alt und höflich, keine Uniform, nur einen Pullover, auf dem das Wort "Securitas" gestrickt ist. Kein Rambo-Gehabe, leise und sogar freundlich. Seit zwei Jahren hat sich hier etwas geändert.

8.40 Uhr, ich komme ins Zimmer. Die junge Frau nimmt meinen Ausweis und fragt, wozu die Fotos seien. Ich erkläre ihr, dass mir vorgestern erklärt wurde, ich solle die Fotos erneuern. Sie lacht: "Wozu denn? Auf dem Foto sind sie ja zu erkennen! Und dann müssten sie noch 50 Mark Gebühren zahlen." Dann erklärt sie mir, der Mann hätte nicht das Recht, mich zurückzuschicken. Sie gibt mir die Nummer 719 und ein Formular; den Ausweis behält sie. Ich solle das Formular ausfüllen, die Gebühren zahlen, und draußen warten. Ich fülle das Formular aus, zahle 50 Mark Gebühren und komme wieder in den zweiten Stock zurück.

8.55 Uhr, Nummer 671 leuchtet.

Der Wartesaal ist voll und sauber, die Wartenden ruhig. Einige plaudern miteinander. Ein Afrikaner schläft, den Kopf nach hinten gelehnt, mit offenem Mund und schnarcht; ich beneide ihn um seine Schlaffertigkeit. Die Luft stickig. Kein Baby in Sicht. Wenige Frauen. Niemand schreit. Die Atmosphäre ist nicht aggressiv. Ein Securitas-Mann kommt und macht seine Runde, höflich, unauffällig. Das junge Mädchen, das nach mir gekommen war, sitzt nun zwischen zwei Männern, die laut miteinander reden: das Mädchen fühlt sich sichtlich unwohl. Ein Handy klingelt, der junge Mann schreit in die Muschel, als wolle er mit seiner lauten Stimme die Distanz zu seinem Gesprächspartner verkürzen. Ich widme mich meinem Buch. Traditionell nehme ich ein Buch mit, wenn ich den Ausweis verlängern will, denn ich weiß, wie lange es dauert. Diesmal: "Gargantua" von François Rabelais.

Mir kommt wieder meine alte Überlegung: das nächste Mal, den Ausweis per Post zu schicken, mit einem Scheck über 50 Mark, und einem Brief mit der Bitte um Verlängerung, samt einem adressierten und frankierten Umschlag. Wie werden wohl die Beamten dann reagieren?

Ich schaue mir das Formular genauer an: Größe, Augenfarbe, Nase (gerade, gebogen, klein, groß – ich werde wohl eine große Nase haben). Häutfarbe (weiß, schwarz, braun, gelb), ob ich wohl als weiß eingestuft werde? Plötzlich kommt mir die Vision, der Antragsteller – "Asylant", wie Herr Stoiber uns nennt – könnte seine Hautfarbe selber bestimmen! Eine herrliche Vorstellung!

9.20 Uhr, ein Landsmann spricht mich an, er sei um 8 Uhr hier gewesen und habe die Nummer 714. Ich erzähle ihm von meinem Szenarium, das ich vor vier Jahren in diesem Raum entworfen hatte: Ich wäre Innenminister im Iran. Ich würde anordnen, alle deutsche Staatsbürger in Teheran sollen sich zwecks Registrierung bei einem Polizeirevier melden, an einem bestimmten Tag. Dann würde ich dafür sorgen, dass nur ein Beamter da ist, der natürlich kein Wort Deutsch spricht; der soll dann die Angelegenheit von mehr als 3000 Deutschen in Teheran regeln. Der Landsmann und ich lachen; Wir wissen beide, dass dies ein Unsinn ist; Rache war nie eine Lösung.

Wieder klingelt ein Handy; Flüchtlinge scheinen eine Schwäche für Handys zu haben. Plötzlich kommt mir eine andere Idee. Könnte man die Verlängerung der Ausweise nicht per Handy lösen? Wa-

rum eigentlich nicht?

Ich widme mich wieder meinem "Gargantua". Ich lese: "Von des Gargantua Jugend – Gargantua ward vom dritten bis zum fünften Jahr in aller gebührlichen Zucht gepflegt und aufgezogen nach dem Willen des Vaters und brachte die Zeit zu, wie die kleinen Kinder des Landes pflegen: nämlich mit Trinken, Essen und Schlafen, mit Essen, Schlafen und Trinken, mit Schlafen, Trinken und Essen."

Der Glückliche.

*

9.50 Uhr, ein junger Mann erscheint in einem blauen Overall, einen Asylpass in der Hand. Er hat keine Nummer. Aber er habe auch keine Zeit, erklärt er in Krachbairisch, er wolle nur eine Frage stellen. Die Securitas-Fee leistet leise Widerstand. Der junge Mann redet wie ein Wasserfall, er habe sein Auto vor der Tür geparkt, im Halteverbot, er wolle nur eine Frage stellen. Schließlich setzt er sich durch, geht ins Zimmer und kommt nach 15 Minuten grinsend heraus.

Vier Stunden Deutschland

Das Ritual der Passverlängerung im Kreisverwaltungsreferat:

Eine Geschichte aus dem Alltag eines Ausländers

uss meinen Reiseausweis verlängern; ausgestellt nach der Genfer Konvention vom 28. Juli 1951, die den politischen Flüchtlingen Asyl verspricht. Farbe: blau. Mit zwei schwarzen Schrägbalken links oben. Darunter: Bundesrepublik Deutschland. Darunter: der Adler.

Name. Vorname. Künstlername. Darunter (klein gedruckt): "Dieser Ausweis wird lediglich zu dem Zweck ausgestellt, dem Inhaber als Reiseausweis an Stelle eines nationalen Reisepasses zu dienen. Er stellt keine Entscheidung über die Staatsangehörigkeit des Inhabers dar und berührt diese nicht."

Um 8.30 Uhr, am Dienstag, dem 2. Januar 2001, bin ich im Kreisverwaltungsreferat in München, in der Ruppertstraße. Ich lege dem Mann an der Rezeption meinen Ausweis auf den Tisch und frage, zu welchem Zimmer ich gehen muss. Er wirft einen Blick auf das Foto mit langem Haar und Bart. Inzwischen habe ich sowohl den Bart als auch das Haar radi-

kal gekürzt. Der Mann beanstandet das Foto. Dann fügt er hinzu, Automatenfotos werden nicht akzeptiert. Ich sage, ich könnte morgen wiederkommen; doch am Mittwoch ist kein Parteienverkehr.

Zwei Tage später fahre ich in die Ruppertstraße, in der Tasche vier neue Fotos. In der Straßenbahn wiederholen sich in meiner Erinnerung die Bilder vom letzten Mal: Januar 1999 (der Ausweis muss alle zwei Jahre verlängert werden).

Der Andrang war groß. Unauffällige junge Männer sorgten für Ordnung. In einer Fantasieuniform und reichlich unverschämt. Sie brüllten die Flüchtlinge an und legten es wirklich auf eine Rauferei an. Überall wurden wir geduzt.



Donnerstag, 4. Januar 2001. 8.20 Uhr, ich stehe vor dem Zimmer 2096a. Eine Riesenschlange, recht ruhig, kein Gebrüll wie voriges Mal. Ein älterer Herr in Zivil erklärt mir gleichgültig, es habe keinen Sinn, sich anzustellen. "Die geben

oder Hans Holbein d. J.

Seitdem prägt der Orientteppich sehr wesentlich und wie selbstverständlich auch die gesamte westliche Wohnkultur.

Trotzdem ist nur Wenigen bewußt, wie sehr wir Persien zu danken haben, wie wenig uns Dünkel und Überheblichkeit ansteht. Es ist ein unverzeihliches Versäumnis der Presse, Persien fast ausschließlich nach einer gewiß beklagenswerten, aber ebenso gewiß ephemeren Machtkostellation zu beurteilen, die mit der Natur und dem Willen der Bevölkerung ebensowenig zu tun hat, wie mit dem Islam.

Solche Erkenntnis ist freilich nur durch den Aufenthalt im Land zu gewinnen. Er sei hiermit dringend empfohlen.

^{*} Prof. Dr. Ernst Fahmüller reiste im Jahre 2000 in den Iran. In einer Begegnung im Frühjahr desselben Jahres bat ich ihn darum, seine Eindrücke niederzuschreiben. Er kam meinem Vorschlag entgegen und schrieb diese Reisedarstellung, die nun in *Kaweh* erschienen ist. (Hamid Tafazoli)

zeichnung.

Bis zum Hellenismus kannte Griechenland nur den Nutzgarten. Lediglich die Rosenzucht scheint schon im 5. Jh. v. Chr. – wohl als Folge von Herodots aufsehenerregenden Persienberichten – eine Modeerscheinung geworden zu sein.

Mit welch staunenden Augen mögen aber Alexanders kulturkarge Makedonen die reichen, persischen Luxusgärten betrachtet haben! Der Eindruck war so prägend, daß die Diadochenherrscher in ihren neuen Residenzen unverzüglich weitläufige und prachtvolle Landschaftsgärten mit Wasserläufen und Wasserspielen, Bäumen, formgeschnittenen Büschen und Blumenbeeten sowie Zierarchitekturen anlagen ließen. Wir dürfen sicher annehmen, daß dafür zunächst erfahrene Gartenarchitekten aus Persien engagiert wurden.

Der neue europäische Gartenbegeisterung war, ausgehend von den trendsettern Alexandria und Antiochia, ein unerhörter und weitreichender Erfolg beschieden, der unter den römischen Kaisern einen vorläufigen Höhe- und Endpunkt erreichte.

Leider läßt uns naturgemäß der archäologische Befund nur selten ein halbwegs farbiges Bild gewinnen. Doch liegen uns ausführliche Beschreibungen vor, die durch eine Fülle von römischen Wandmalereien lebhaft illustriert werden.

Mit dem Ende der Antike endet zunächst im Westen die Geschichte des Gartens, während sie im Orient ungebrochen weiterblühte. Doch der Funke glomm in den Klostergärten weiter, wenn dort auch das Nützlichkeitsdenken wieder dominierte (Gemüse, Heilkräuter, Obst). Im ausgehenden Mittelalter wurde daraus wieder ein Flämmchen – man denke nur an den Rosenroman oder die sogenannten Paradiesgärtleinbilder.

Erst die Renaissance verhalf der uralten Idee zu ihrer üppigen Blüte: kein Duodezfürst mochte auf eine prachtvolle Gartenanlage verzichten, auch wenn er sie sich eigentlich nicht hätte leisten können. Für mehr als drei Jahrhunderte wurde Gartengestaltung wieder zu einer ganz eigenständigen Kunstform. Vom altpersischen Vorbild wußte freilich keiner mehr, obwohl die westlichen Gestaltungsprinzipien im Grunde unverändert blieben.

Eng verwandt der Gartenidee ist die orientalische Teppichkunst. Schon das älteste, uns aus dem Pazyryk-Kurgan V. erhaltene Exemplar zeigt im zentralen Feld einen stilisierten Blütengarten. Der Teppich wurde mit hoher Wahrscheinlichkeit im 5. Jh. v. Chr. in Aserbaidschan geknüpft. Es ist auch gewiß kein Zufall, daß man die Hauptmuster turkmenischer Teppiche als gül oder gölbezeichnet. Wir dürfen sicher annehmen, daß schon die griechische und römische Antike persische Teppiche importierte und schätzte. Viele Fußbodenmosaike weisen nachahmend deutlich darauf hin.

Etwa zur selben Zeit, als der Ziergarten in Europa wieder zum Kunstthema wurde, also im 14./15. Jh. fand auch der Teppich wieder Handelsweg nach Westen. Nur wenige erhaltene Exemplare und Fragmente zeugen davon, dafür aber viele Gemälde mit Teppichdarstellungen, zum Beispiel von Lorenzo Lotto

doch die lebensfroh-heitere Gelassenheit einer großen, würdigen Religion. Und wie fremd ist ihr Einschüchterung, Machtprotz und ideologische Verbiesterung!

Dankbar vermerkte ich den denkmalpflegerischen Aufwand, sie zu erhalten und auch in Museen angemessen zu präsentieren. Es sei hier stellvertretend nur das Teheraner Teppichmuseum gelobt, das eine uralte Kultur formal wie didaktisch (wenn auch nicht immer korrekt) vorbildlich dem Laien aufschlüsselt.

Es wäre zu hoffen, daß der Fremde hier sehen und beurteilen lernt, was ihm der Teppichhandel an traditioneller Qualität, leider aber auch an Verirrungen anbietet. Und: wie beschämend gering die Kenntnisse vieler Händler sind! Dem Sammler und Kenner sträuben sich oft die Haare.

Garanten der persischen Teppichkultur sind längst nicht mehr die Manufakturen (sie kopieren nur oder driften in den Kitsch), sondern die Nomaden – denen wir ja die Erfindung des Teppichs verdanken. Die schönsten, fröhlichsten und künstlerisch überzeugendsten Arbeiten stammen heute meiner Meinung nach von den verschiedenen Gashgai-Stämmen, bisweilen auch noch von den Bachtiaren und Afscharen. Gott erhalte sie und ihre Fähigkeit, törichte Moden und Vorschriften souverän zu ignorieren!

Es muß leider aber auch ein schmerzhafter Dorn im Auge des Kunstfreundes erwähnt werden: das unverzeihlich häßliche Schutzdach über der Apadanatreppe in Persepolis. Noch einem Vorortsbahnhof in Teheran gereichte es zur Schande – um wieviel mehr dem prominentesten Heiligtum der persischen Antike und Weltkulturerbe! Sollte dieses Dach tatsächlich erhaltendem Nutzen sein, was ich bezweifle, dann müßte der weltbeste Architekt sein elegantestes Meisterwerk dafür schaffen!

Die Reise gab auch wieder einmal Anlaß, über die mannigfachen Anregungen nachzudenken, die Europa aus Persien empfangen hat. Es sollen hier keine gelehrten Listen aufgestellt, sondern nur zwei wesentliche Punkte beleuchtet werden, die es wert sind, ins Bewußtsein zu dringen.

Unser Schulwissen betont gern die Verbreitung griechischer Kultur durch Alexanders Feldzüge in den Orient. Die belege dafür sind bei näherem Hinsehen dürftig und das ist kein Wunder: Militär war noch nie und nirgends ein Kulturträger ersten Ranges!

Eine bedeutende Wirkung des kurzlebigen Alexanderreiches war allerdings die erste Globalisierung der Geschichte mit allen Vor- und Nachteilen, die wir auch heute erleben. Eine nachhaltige, friedliche Völkerverständigung, von der Alexander geträumt haben mag, blieb jedenfalls ebenso aus, wie eine dauerhafte Gräzisierung der damals bekannten Welt. In summa blieb der Westen (semitisch: ereb = Europa) der große Gewinner im verstärkten Ideen- und Kulturaustausch.

Eines der schönsten und erfolgreichsten Geschenke Persiens ist der Ziergarten. Sogar unseren Begriff Paradies verdanken wir der altpersischen Gartenbe-

Autor: Ernst Fahmüller*

Unter Mitwirkung von: Hamid Tafazoli

BETRACHTUNGEN EINES REISENDEN[†]

ch spreche lieber von *Persien*. Es ist der ehrwürdige und berühmte Name, den schon die Alten Griechen mit Hochachtung aussprachen. Zwar ist auch *Iran* ein antiker Begriff, aber doch auf Anregung des deutschen Nationalsozialismus offiziell eingeführt worden.

"Was hat sich verändert?" – Das war die häufigste, oft etwas bange gestellte Frage, als ich nach 25 Jahren erstmals wieder nach Persien kam. Dasselbe hatte ich mich selbst schon sorgenvoll vor der Reise gefragt: Alarmierende Presseberichte und ein inquisitorischer Fragebogen zur Visumserteilung stimmten nicht eben hoffnungsvoll. Schikanös langwierige Paßkontrollen mit fast zweistündiger Wartezeit weit nach Mitternacht erinnerten fatal an die schlimmsten, kältesten Zeiten des Eisernen Vorhangs: Ausdruck einer Macht, die sich ihrer Legitimation nicht sicher sein kann.

Umso beglückender das Fazit einer Rundreise im herrlichen, geliebten Land: im Kern hat sich nichts geändert – und der Kern sind die Menschen! Ihre Natur ist seit Jahrtausenden die wache, freundliche, gastliche Aufgeschlossenheit. Von ihr hat Persien immer gelebt. Seine Oasenstädte sind kostbare Perlen an den Fäden uralter Handelswege, auf denen nicht nur Ware und Kapital, sondern auch Ideen und Anregungen transportiert wurden.

Sie vorbehaltlos (aber nicht unkritisch) angenommen und eigenen Vorstellungen gepaart zu haben, begründete den Ruhm persischer Kunst- und auch Handwerkserzeugnisse in aller Welt. Fremde Händler und Reisende waren ein gewohnter Anblick im ganzen Land und immer gern gesehene Gäste. Stets war Toleranz ein Lebens- und Überlebensprinzip. Und daran hat sich nichts geändert.

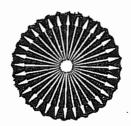
Nirgends auf der Welt wurde ich je auf Schritt und Tritt sooft angesprochen und sogleich dringlich befragt – meist von Frauen; und wo die Sprachkenntnisse fehlten, wenigstens herzlich angelacht. Überhaupt scheint mir die Kraft Persiens überwiegend von Frauen zu wachsen: sie sind kritischer, mutiger, neigen zu klar analytischem Denken – und sie äußern sich auch entsprechend freimütig.

Beglückend war für mich auch die Wiederbegegnung mit der islamischen Kunst Persiens, die ich seit Kindertagen liebe und verehre. Wie klar zeigt sie

194

Anmerkungen des Übersetzers:

- Das Bobby Sands gewidmete Gedicht von Siavosch Kasrai heißt "Märtyrertod einer Kerze". Der Begriff der Kerze bezieht sich also auf Bobby Sands.
- Gilgamesch war um 2600 v. Chr. der sumerische König von Uruk. Sein Leben wurde über mehrere Jahrtausende hinweg in epischen Liedern und Gedichten besungen. Zentrales Thema dieser Epen war der Tod und die vergebliche Suche nach dem ewigen Leben.
- Ein Tanbur (oder Tambur) ist ein in der persischen und arabischen Kultur gebräuchliches, lautenartiges Zupfinstrument mit drei bis vier Stahlsaiten.
- Pygmalion war ein sagenhafter König von Zypern, der sich wie Ovid erzählt, in eine von ihm selbst gefertigte Statue einer Jungfrau verliebte. Aphrodite, die griechische Göttin der Schönheit, erfüllte ihm seinen Wunsch und machte die Statue lebendig.
- Mani, Begründer der manichäischen Religionslehre. Seine Lehre die er im Buch Argank, dargelegt hat, enthält Elemente der zarathustrischen, der jüdischen und der christlichen Religion. Mani hielt sich selbst für einen Propheten. Er lebte im 3. Jahrhundert n.Chr. und starb im Gefängnis.
- Schapur Sasani war der zweite König der persischen Dynastie der Sassaniden.
- Aruzi = prosodisch; letzter Versfuß des ersten Halbverses.
- Hossein war der zweite Sohn des Kalifen Ali. Er fiel im Kampf um das Kalifat in der Schlacht bei Kerbela 680 und gilt den Schiiten als dritter Imam.
- Der Offizier Khosro Rouzbeh war Mitglied des Zentralkommitées der Tudeh-Partei Irans und insbesondere in der Militärorganisation der Partei aktiv. Am 11. Mai 1958 wurde er aufgrund eines Todesurteils des Militärgerichts hingerichtet.
- Theodore Dreiser, ein deutschstämmiger, amerikanischer Schriftsteller
- Athol Fugard: südafrikanischer Schriftsteller und Dramatiker
- im Iran
- Diese Namen bezeichnen Mitglieder der Schah-Familie, die gleichzeitig auch wichtige Funktionen im Schah-Regime bekleideten.



arme, afrikanische Schwarze, wie es z.B. Athol Fugard¹¹ in seinen Stücken zeigt; oben ist, wie Nietzsche sagt, die Rasse der Herren, der blonden Tiere, und unten die Rasse der Sklaven und der Verdammten der Erde. Innerhalb dieser Pyramide wird Ihnen ein Platz zugewiesen, und Sie wollen in dieser Pyramide sozusagen glücklich sein, während Sie die Pyramidenordnung anerkennen. Und Sie mögen es nicht, daß gesagt wird, diese Ordnung müsse sich von Grund auf ändern - besonders wenn Ihre Kammer nahe der Spitze der Pyramide liegt.

Der berühmte amerikanische Schriftsteller Jack London erzählt in diesem Zusammenhang ein schönes Gleichnis. Er sagt: "Ich bin im Keller eines mehrstöckigen Hauses geboren worden. In den oberen Etagen lebten gut duftende, herrliche und saubere Wesen, die ich für die Verkörperung vollkommenen menschlichen Glücks hielt. Oh, wie habe ich mich bemüht, mich endlich unter sie zu mischen. Aber welch eine verfaulte Welt sah ich, vollkommen niederträchtig, vollkommen betrügerisch, nicht nur gegen die ganze Gesellschaft, sondern auch gegen sich selbst; Männer mit widerwärtigem, tierischem Egoismus und Verliebtheit in sich selbst; Frauen, duftende Puppen mit unechtem Lachen und Weinen; die diskutierten Gegenstände unsinnig, flüchtig und ohne Inhalt; die Lügen groß; das Gewissen klein."

Wir hatten hier¹² den Palast Niavaran mit Tatsch-ol-moluks, Aschrafs, Farahs, Mohamad Rezas, Schahrams¹³ und verschiedenen anderen Tieren solcher Art. Ist dies das Ideal des Menschseins? Oberster Henker werden, Oberster Wegelagerer werden und dann unter glitzernden Kronleuchtern auf Seidenteppichen schreiten? - Nein!

Das Glück des Individuums ist nur in einer glücklichen Gesellschaft möglich. Eine glückliche Gesellschaft kann man nur in bewußtem und konsequentem Kampf - nicht zugunsten eines Einzelnen, nicht zugunsten einer Gruppe, sondern zugunsten der ganzen Menschheit - allmählich und mit Leiden schaffen. Für unsere Generation bedeutet das Annehmen dieses Kampfes das Annehmen aller Gefahren. Man sagt: "Nein, nein, niemals, niemals, wir sind nicht einverstanden mit dieser Philosophie, daß eine Generation sich opfert, um eine andere Generation glücklich zu machen. Wie oft werden wir etwa geboren und kommen auf diese Welt?!" Wir antworten darauf: Schön, Sie folgen Ihrem individuellen Glück oder dem Glück Ihrer privilegierten Schicht, Finden Sie dieses Glück in Ihren glänzenden Palästen! Aber Sie dürfen sicher sein, daß die in Hütten Lebenden nicht schweigend sitzen bleiben werden. Dann, wenn die gewaltigen Trümmer der Revolution Ihren Palast zerreißen, klagen Sie bitte nicht. Die Verachteten dieser Welt haben das Recht, Ihnen, dem egoistischen Wesen, das den Honig des monopolistischen Wohlstands schlürft, seine Augen vor dem Leid der anderen verschließt und aus diesem Leid für sich Kapital schlägt, eine bittere Lektion zu erteilen. Auch wenn Sie diese Bewegung tausendmal in Blut begraben, wird sie wie der Salamander aufstehen, und Sie können sie schließlich nicht vernichten. Und diese große Bewegung verachteter Menschen für Brüderlichkeit und Solidarität der ganzen Menschheit ist mit all ihren offenen und versteckten Leiden, mit all ihren toten und lebenden Märtyrern die Bewegung, die das Glück des Menschen verwirklichen kann.

Ehsan Tahari

1981 verfaßt und auf Kassette aufgesprochen.

Nach mir soll geschehen, was auch immer geschehen mag, mögen die Spuren meiner Hufe mit Asche oder Diamanten gefüllt werden."

Dieser alte Individualismus setzt den Menschen zum gefräßigen Tier des Pyrrhon herab, das oben beschrieben wurde. Die Tradition der Ausbeutung und der Herrschaft hat diesen Individualismus stark in der Gesellschaft verankert.

Aber wenn Sie nicht das Schwein von Pyrrhon sein wollen, dann müssen Sie sich in Prometheus, Jesus, Hossein⁸ oder Rouzbeh⁹ verwandeln, müssen Sie den Kampf mit seinem Leid annehmen, müssen Sie in Jesus' Fußstapfen treten. Man sagt: "Was für eine schwierige Forderung ist das, die Sie an ein Lebewesen stellen. Leben wird jedem nur einmal gegeben." Turgenew läßt in einer Geschichte den Held Asia sagen: "Vergangenes Glück, das ist nicht möglich. Dieses Glück ist verloren gegangen. Zukünstiges Glück, das ist nicht möglich. Dieses Glück habe ich nicht berührt. Glück ist nur jetzt für mich möglich." Man sagt, wenn sich jeder Mühe gibt, sich selbst glücklich zu machen, dann macht er die Gesellschaft glücklich. Aber Tatsache ist: Für die Vermenschlichung des Menschen muß zuerst die Gesellschaft vollständig menschlich gemacht werden. Sonst ist nur ein Glück möglich: das schweinische. Wenn Sie im Feuer des menschlichen Gewissens entflammen, wenn dieses Feuer in Ihrem Herzen scheint, dann können Sie das nicht. Ihr Gewissen wird Sie in Ihrem sogenannten Glück unglücklich machen, von innen her unglücklich machen. Sie müssen gleichgültig an den Gräbern der Armut, den Gefängnissen der Folter, den Zusammenkünften von Schmeichelei und Lüge, den blutigen Barrikaden, der Wüste der Aussätzigen und der Vertriebenen vorübergehen; Sie müssen geschmückte Ränge leerer Gehirne küssen, müssen den eigenen Mitmenschen mit dem Gift der Feindschaft, mit Gewehrkugeln und mit betrügerischen Worten begegnen, müssen dem Dorfbettler sein Kleingeld abnehmen und stehlen, um Ihre Milliarden zu vermehren; Sie müssen wegen materieller Güter Menschen vernichten. Ein solches Tier Schwein zu nennen ist natürlich eine Beleidigung des Schweines. Sie fragen, ob man nicht einen ruhigen Platz zwischen den Blut vergießenden Wegelagerern auf der einen und dem Märtyrer Jesus auf der anderen Seite finden könne. Doch, man kann, man kann sich die Maske der Unschuldigen über das Gesicht ziehen und dann mit der Räuberei weitermachen, man kann geringe Ansprüche stellen und dem Herrn Wegelagerer lediglich die Beutetasche tragen, und dann sagen: "Meine Damen und Herren, ich bin nur ein armer Taschenträger. Außerdem zwingt mich Herr Wegelagerer dazu. Was kann ich machen? Ich habe Frau und Kinder. Ist das etwa schlecht? Machen das etwa nicht alle? Machen Sie das etwa nicht?" Zweifellos braucht der bluttrinkende Wegelagerer Diener, und die Verantwortung des Dieners kann nicht mit demselben Maß wie die des Herrn gemessen werden. Aber kann der große Leiden bringende Ofen des Satans, in dem die Menschen gebraten werden, ohne Brennholzträger und ohne "entschuldigte" Ausführende brennen? Das ist eine wichtige Frage, oder? Die Diener des Satans übertreffen diesen manchmal an Bosheit, sind manchmal listiger und gemeiner.

Wenn Sie aus dem Mutterschoß zur Welt kommen, sehen Sie vor sich eine gewaltige Pyramide: ganz oben weiße, amerikanische Milliardäre, wie es z.B. Dreiser¹⁰ und Upton Sinclair in ihren Romanen beschreiben; die Basis der Pyramide bilden in Hütten lebende

sich anstrengen, kämpfen und lieben. Kann man mit solch einem Schicksal glücklich leben? Cicero, Redner und Denker des alten Roms, beantwortet diese Frage mit einem entschiedenen Nein: "Wenn der Mensch ein sterbliches Wesen ist, dann ist er kein glückliches Wesen." Aber wir, die wir die Schwierigkeit des Lebens und des Glücks des Menschen im Prozeß seiner langen Arbeit und seines langen Kampfes Schritt für Schritt zu lösen wissen, lehnen dieses entschiedene, pessimistische Urteil Ciceros ab und weisen gleichzeitig das dämliche, egoistische und gewinnsüchtige Glück der Aristokraten und Kapitalisten mit allem Stolz zurück. Für das Glück müssen einige Vorbedingungen erfüllt sein: Verschiedene Grundlagen - eine wirtschaftliche, eine gesellschaftliche, eine seelische, eine geistige und eine kulturelle - müssen allmählich im Kampf geschaffen werden, in einem Kampf, der wie Bobby Sands' Kampf ein Sterben Tropfen für Tropfen ist. So viel muß sich noch ändern, damit der Mensch geändert wird. Als Mani⁵ dem Tod nahe war, sagte er zu Schapur Sasani⁶: "In der Vernichtung meines Körpers liegt der Aufbau einer Welt."

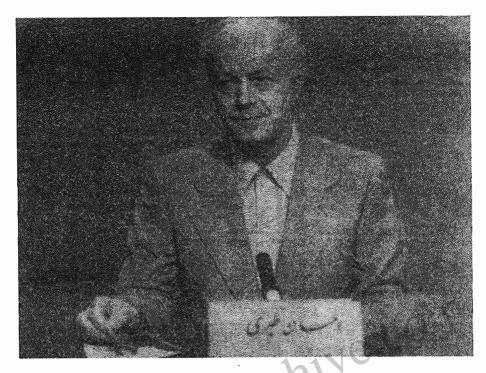
Der Mensch ist in einer so entsetzlichen Enge seines Seins gefangen, und seine Natur und die Gesellschaft reden ihm eine solche Tradition des "Sich-selbst-der-Nächste-Seins" und des Eigenlobs ein, daß nur das Bedürfnis nach körperlicher Liebe oder materiellen Gütern ihn zwingt, sich der anderen zu erinnern, jener anderen, ohne die sein Leben nicht möglich wäre. Der Mensch ist ein gesellschaftliches Wesen, aber Eigentum, Macht und Privilegien bringen ihn dazu, ein individuelles Wesen, ein Individualist zu werden, der den Anderen als Wolf betrachtet der ihn zerreißen will, und nicht als seinen Helfer und Schöpfer. Und solange die wölfische Gesellschaftsordnung existiert, kann der Mensch nicht aus dem tiefsten Sumpf der Egozentrik zum Gipfel menschlichen Edelmuts hochgezogen werden. Die Skeptiker fragen: "Kann das geschehen? Sind dies nicht leere Phantasien verrückter Utopisten?" Wir antworten mit allen Märtyrern und Helden der Geschichte: "Es ist schwer, sicher, es ist schwer, aber es kann geschehen. Das beste Argument dafür ist das Zeugnis des Menschen. Was in der Geschichte des Menschen geschehen ist, erzählt von wirklich Geschehenem." Der skeptische altgriechische Philosoph Pyrrhon bringt ein sehr interessantes Beispiel. Er sagt: "Ein Schiff geriet im vom Taifun aufgewühlten Meer in einen Wasserstrudel; zornige Wellen schlugen auf das Schiff ein; Frauen, Männer und Kinder knieten nieder, sie beteten und baten Zeus, den Gott der Götter Griechenlands, um Hilfe und Rettung. Nur ein Schwein, das in einer Ecke auf dem Oberdeck des Schiffes angebunden worden war, war - frei von allem, frei von allen Menschen - mit Fressen beschäftigt." Pyrrhon bezeichnet diese absolute Gleichgültigkeit gegenüber der Umgebung und dem Schicksal des Anderen als Ataraxie (d.h. Gefühllosigkeit). Und er hält Glück nur in dieser schweinischen, gleichgültigen Gefühllosigkeit für möglich. Tatsächlich wollen viele nicht mehr als das. Die mächtige Begier des tierischen Lebens schreit in ihnen mit seltsamer Überheblichkeit: Nur Du, nur Du darfst lebendig, gesund, fröhlich, reich und mächtig sein; mögen die Anderen verrecken! Sie sind nur so lange nötig, wie Du sie brauchst, aber nach Dir die Sintflut! Immer noch klingen mir die Verse jenes Dichters, dessen Gedichte ich in meiner Jugend gehört habe, schmerzhaft in den Ohren. Er hatte folgendes Gedicht im aruzischen Stil⁷ verfaßt:

"Ich bin wie ein Pferd, das durch die Wüste gegangen ist. Gefangene anerkannt würden. Aber Lady Margaret Thatcher, die konservative Premierministerin Englands, die sich selbst in ihren Reden den Titel der Eisernen Lady verliehen hatte, lehnte diese Forderung bis zu Bobbys Tod am Morgen des 5. Mai 1981 um 1 Uhr 17 ab.

Der kämpferische, amerikanische Arbeiter Joe Hill, der aufgrund seines Kampfes gegen den Kapitalismus zum Tode verurteilt worden war, sagte vor seiner Hinrichtung: "Die Stille meines Todes wird lauter sein als der Schrei, den Ihr abwürgen wollt." Tatsächlich verhält es sich auch bei der ewigen Stille von Bobby Sands so. Sein Tod hat die Welt mit lautem Geschrei erfüllt. Wieder einmal ist ein Held erschienen, der, um mit den Worten unseres Dichters Siavosch Kasrai zu sprechen, Tropfen für Tropfen gestorben ist, um die Nacht der Gesellschaft in Morgenröte zu verwandeln. Nichtsein um zu sein, das ist die Antwort auf einen Rauch des historischen Zweifels. Aber diese Philosophie paßt niemals in bestimmte Köpfe, die für ihr Sein sogar das Nichtsein der ganzen Welt beschließen. Sie leugnen die Gesellschaft, sie leugnen die Kerze¹, sie leugnen die Morgenröte.

Die Frage nach Sein oder Nichtsein wird in der Kultur der Welt schon lange reflektiert. In einer Kantate, einem Liedstück des berühmten deutschen Komponisten Bach, klagt eine traurige, ergreifende Stimme: "So schnell, wie sprudelndes Wasser einer Quelle entspringt, fliehen die Tage aus unserem Leben. An dem Schatz der Erde zu hängen, das ist der Irrtum der Verführten dieser Welt. So viele blühende Wälder und reißende Flüsse zerfallen in sinnlosem Untergang." In den Gilgamesch²-Liedern, die uns aus der Antike von Assyrien und Babel überliefert sind, über Melodien eines unbekannten ägyptischen Tanburspielers³, die noch auf Papyros geschrieben existieren, bis hin zu den zu Herzen gehenden Gedichten von unseren Dichtern Chajjam und Hafiz und vielen anderen überall wird diese rätselhafte Schwierigkeit des Lebens, sein Leid und sein Zweifel wiederholt geschildert. Interessante Aspekte und Bilder sprechen dieses Thema in Sagen und in der Mythologie des antiken Griechenlands an. Muß man wie die Sagengestalt Sisyphus die vergebliche Last des Lebens ohne Erwartung herumtragen? Muß man wie die Sagengestalt Danaid, die wegen Gattenmordes verurteilt worden war, einen bodenlosen Eimer ständig mit Wasser füllen, muß man dem nutzlosen Leiden den Weg ebnen, um zu sterben und vernichtet zu werden? Muß man wie der berühmte Bildhauer Pygmalion⁴ zu quälender, unerwiderter Liebe verurteilt werden und das ewige Schweigen des marmomen Körpers der eigenen Geliebten, nämlich des Lebens, akzeptieren? Oder muß man wie Prometheus, ebenfalls eine griechische Sagengestalt, um der Liebe der Menschen willen das Feuer rauben, den Menschen von Kälte, Unglück und Finsternis erretten, aber als Belohnung bis zum Ende des eigenen Lebens gefoltert werden? Schauen Sie, mit welch bunten Formen griechische Sagen diese Schwierigkeit des Seins ansprechen.

In unserer Kindheit nehmen wir das Leben naiv leicht, und danach verstehen wir Schritt für Schritt, welche Pflicht, welcher Betrug, welche Qual, welch große Aktion dieses Leben ist. Der Mensch ist das einzige Lebewesen, dem sein Todesurteil mitgeteilt wird, sobald er die ersten Etappen seines Selbstbewußtseins erreicht hat. Man sagt: "Das Leben ist süß, aber Du wirst nicht leben." Wie die alten Griechen sagen: Der Mensch muß unter dem blutigen Damoklesschwert, das nur an einem Haar über seinem Kopf schwebt und jederzeit fallen und die Ader seines Lebens zerreißen kann, lachen, denken,



Ehsan Tabari

Märtyrertod einer Kerze

"Für den Dichter und kämpferischen Arbeiter des heldenhaften irischen Volkes"

Tropfen für Tropfen sterben und die Nacht der Gesellschaft in Morgenröte verwandeln.

Sterben mit einem Lächeln und ein Ende setzen dem Rauch des historischen Zweifels: Sein oder Nichtsein

Siavosch Kasrai

Der irische Kämpfer Robert Gerald Sands, bekannt als Bobby Sands, der wegen seines Engagements gegen die britischen Okkupanten zu 14 Jahren Gefängnis verurteilt worden war, ist am Morgen des 5. Mai 1981 nach 66 Tagen Hungerstreik gestorben. Während Robert Sands im Hungerstreik war, starb der Abgeordnete aus dem Bezirk Süd-Fermanagh-Tyrone, und die Bevölkerung dieses nordirischen Bezirks wählte Bobby Sands zum Abgeordneten im Westminsterparlament von England. Bobby Sands' Forderung war sehr einfach. Er sagte nicht: "Laßt mich aus dem Gefängnis frei!", er forderte nicht, einen Platz im Westminster einnehmen zu dürfen, er wollte nur, daß die irischen Kämpfer nicht wie gewöhnliche Verbrecher behandelt, sondern als politische

199

In diesem Heft:

Märtyrertod:

Ehsan Tabari – Übersetzt von Kamal Rouzbehan

Betrachtungen eines Reisenden:

Ernst Fahmüller unter Mitwirkung von Hamid Tafazoli

Vier Stunden Deutschland: Said, Pen-Club Präsident Anmerkung von M. Roschanzamir

Die Vertreibung von Adam und Eva aus dem Paradies

aus dem Buch "Tazieh – Persische rituelle Spiele":

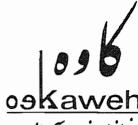
Dr. Davoud Monchi-Zadeh - Iradj Zohari

Gezeichnete Träume und Albträume, Iranische Exilkünstler verarbeiten Erfahrungen mit Totalitarismen in kritischen Grafiken. Das zeigt ein neues Buch: Von Walter Titz

Ein Gedicht von Fakhrezzaman Shirazi-Mahmoudian

Weitere Beiträge von:

Dr. Sadreddin Elahi – Dr. Cirus Amouzgar – Ing. Djalaleddin Achtiani – Dr. M. A. Najafi - Bagher Momeni - Dr. Manoutchehr Tehrani - Dr. Djamchid Faroughi - Ali Mirfetrous Ahmad Afradi – Dr. Ing. S. P. Soraya – Dipl. Ing. Iradj Haschemizadeh - Hassan Rajabnejad – Hadi Khorsandi – Mehri Kashani (Lankarani) - Abbas Pahlawan - Dr. Mahmoud Khoschnam - Dr. Ahmad (Iradj) Haschemian – Houschang Moinzadeh – Ing. Bahram Massoumi - Dr. Talat Bassari (Ghebleh) - Dr. Amir Asslan Afschar - Esmail Khoui - Schirin Razawian - Mehrangiz Rasapour (M. Pegah) - Ziba Karbassi - Nasser Rasstegar Nejad - Massoud Sepand - Khosrow Bagherpour und anderen



برزبانهای فارسی وآلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده برلین: ۱۹۱۶ میلادی – ۱۲۹۵ شمسی سال سی و هشتم – شماره نود و چهار تیر ماه ۱۳۸۰ – ربیع الثانی ۱۴۲۲ – ژوئیه ۲۰۰۱ ناشر : کانون فرهنگی کاره دارنده امتیاز و مدیر مسؤول: دکتر محمّد عاصمی

دارنده امتیار و مدیر مسؤون: دکتر محمد عاصمی زیر نظر شورای نویسندگان

نشانی پستی مدیر و شورای نریسندگان: Postfach 750179, 81331 München, Germany تلفن ۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس ۸۸۸۲/۹۳۵۹۵۰۰

مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری شانی پستی:

53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

تلفن : ۲۶۳۳/۸۵۲۰ شانانک در آلان

Städt. Sparkasse Düsseldorf نشانی بانکی در آلمان: Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10 Dr. H. Moschiri "KAWEH"

اشتراك سالانه با مخارج پست و ارسال: در آلمان: ۷۰ مارك در خارج از آلمان: معادل ۱۰۰ مارك آلمان

نشانی در ایالات متحده امریکا-تلنن:۲۴۳۰۳۲۴-۸۱۸ کالیفرنیا فاکس: ۲۴۳۰۸۵۰ ۸۱۸

تكشماره: ٨ دلار اشتراك سالانه (چهارشماره) ٣٠ دلار

نشانی کاره در اینترنت: www.kawehjournal.de بست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift
Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916
38. Jahrgang, Nr. 94. Juli 2001
Inhaber, Verleger und Druck:
Iranisches Kulturzentrum KAWEH
Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:
Dr. Mohammad Assemi
Postfach 750179, D–81331 München
Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01
Erscheint vierteljährlich
Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri
Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

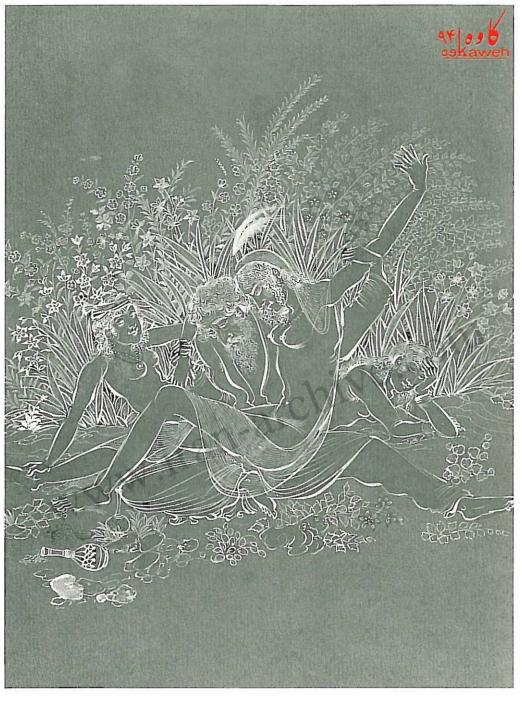
Bankverbindung: Städt. Sparkasse Düsseldorf Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 · "KAWEH" U.S.A.: Tel : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50



كوزه گردهر: كار زنده ياد آنتون سوريوگين (درويش)

جامى است كه عقل آفرين ميزندش صدبوسه زمهر برجبين ميزندش ميسازد وبازبرزمينميزندش

اين كوزه كردهر چنين جام لطيف



از کارهای او لیه استاد زنده یاد حسین بهزاد

خيّام

گویندبهشت و حور عین خواهد بود آنجامی ناب و انگبین خواهد بود گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک چون عاقبت کار همین خواهد بود